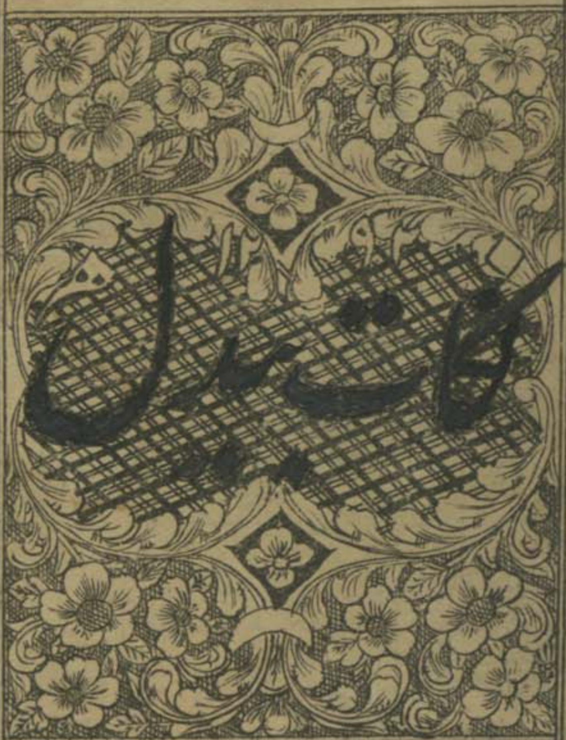
C6 Afghani

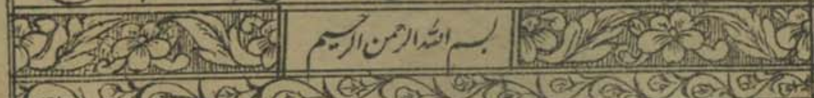
کلیات حضرت میرزا بیدل صاحب

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



کلیات بیدل

در مطبع منشی نولکشور به [illegible] مقبول اهل جهان شد



اگر منکر نبوت نهٔ با خطرات جز بتعظیم جهش مباش و اگر بتجلی ایمان داری بهیچ جانب بی ادب چشم مگشا **رباعی**

برگوش تو قلقلی ز مینا نخورد | کاندیشه پیغام پری نخورد
چشمیکه گشائی بتامل بگشا | تا لغزهٔ رنگ جلوه پا نخورد

شخص ظاهر را بمطهریت مستثنا فضول انجمن تحقیق نباشی آسمان را برفعت مسخر شمردن تا برای خود پستی

فطرت نه تراشی **نظم**

گر یافتی اسرار قدم پیش مجو | ور فهمیدی ز لفظ و معنیش مگو
تا طبع تو تهمت فضولی نکشد

غزل گلهاست درین بهاری بین [illegible]

بحضور زاویهٔ عدم زده ایم بر در عافیت
که شکسته‌اگر همه خون شود نرسد بگرد و رنگ ما
به فسون هستی بیخبر شکست شیشهٔ دل خدر
بسکیم آن همه کاین زمان تهر از آمده سنگ ما
سخن غرور جنون اثر بزبان حرات هست تر
بهزار سلسله میکند سر طرهٔ تو زچنگ ما
غزل نرسیدی بفهم خود ره عزم دگر
بجنون سپند زن بی منقار برگشا
ز فسردن نگس [illegible] نهای عافیت
تماشای جنگی ره سنگ و شرر برگشا

بخیال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما
که ز منت نفس کسی نکند از آتش سنگ ما
کسی از طبیعت منفعل بکدام شکوه و طرف شود
شب خون بخواب پری مبر فسانه‌های رنگ ما
زوال فشرده ننالهٔ نرسید تاب و تب نفس
شره شکنی بره نظر اگر دهی بخدنگ ما
زغبار بیدل اثا توان دل نازکت مشو گران
بجهانیکه هستی شره بر بند و برگشا
طپش خلق پیش و پس ز تحقیق هوس
همه گر موج گوهری بر سیدن کمرگشا
سحر نشاء فطرتی ته خاک از چه غنچه غفلتی

که هزار میکده میدود هر کاب گردش رنگ ما
بدل شکسته ازین چمن زده ایم دل کلاه شیشی
نفس آن شمار عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما
گهری ز بهر دو جهان گران شده خاک نسبت جام ما
ببرید ناخن مطرب از گره بر ابریشم چنگ ما
چه ستانه ارزا بدچه اهل طرازی حرص نگه
گر رود ز یاد تو خود بچو نفس آئینهٔ زنگ ما
زگران جانیت مباد شود ز ناله منفعل
شرر کاغذ است و بس تو هم اندک نظر گشا
بچه فرصت و نا کند گل تمکین فروشیت
نفس صرف جوش کن زخم جرخ سر گشا

هوس جوع و شهوت شده دام ندیت
بمحیط استانه رگ موج گهر گشا
دل دوستت نه بسته بچه غم در شکسته
شقی از نامه طرح کن در مصر شکر گشا
[illegible] قلقل از نوا کاهی زنیر هوشیاران
[illegible] آب و رنگ ظهور
[illegible] جام ولایت نگند
نبوت [illegible] ام احد تا صفات
از و سوی او تا ابد سیر او
فرستاد سوی جنید این پیام
کسانیکه با هوش جوشیده اند
مگر با خواص حقیقت مجمل
چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید
کلیم و مسیحی اگر هست او ست
بجوش است پیوسته خم وجود
هم از درک این گفتگو عاجزیم
ز تو شور اخفا و از من عیان
خم بی نشان واند و جوش او
[illegible] نگ خیز ست و بس

اگر از نوع آدمی ز خود افشار خرگشا
ادبی تا تسلسلت نکند شیشه بی ملت
تو برهت شعیه گرهی هست برگشا

اشارت

همین یک باده در مینا و جام است
دو پیمانه آور ظرف شعور
بهر جا کمال یقین لنت نیست
ولایت رجوع صفت سوی ذات

حکایت

که تا چند بر خلق بی اعتبار
بکام و زبان سرمه مالیده اند
مکن شرم از حیات این کلام
لبش گشت بر قفل معنی کلید
دوئی را درین انجمن بار نیست
همان شور جوش است گفت و شنود
نمیگردد این خم ز مستی خموش
تو در منع حد و روشن و ربیان
نواهای بی پردهٔ این خمیم
کدورت بلائی تمیز ست و بس

ادب آموز محرمان لب خشکی ست بی بیان
که با ناز قلقلت پری هست و پر گشا
اگر افشای بیدلت ز حلاوت مدبشان
صراحی [illegible] بزم نو خانت
اگر هوش است یک ساغر تمام است
یکی گرد اسم نبوت بلند
برون زین دو کیفیتش جلوه نیست
نه او غیر این و نه این غیر او
شنیدم عجوزی طریقت خرام
نمائی رموز خفا آشکار
نمی زیبد افشای راز ازل
که ذکرش کنی نقل بزم عوام
که جا شا کرا طاقت گفتگوست
عموم خصوصی نمودار نیست
بضبط سخن ما و تو عاجزیم
بعبد رنگ سخن و آهنگ جوش
ز انگور ما نیست این گفتگو
از وی تراویم و در وی گمیم
نکته باده گویان آشنائی مکن تا

[illegible] ریکان بیگانگی نگزینی با قفای آن موجه مباش تا هیئت خود را منقلب نه بینی **رباعی**

حیف از تو [illegible] که مقیم باغی | از بلبل غافلی حریف زاغی
در آب روی تری در آتش داغی | صحبت اینجا موثر است آگه باش

نکته اگر طبیعت کسی را مائل خبث و نفاق دریابی یقین شناس

که صحبت اکابر در نیافته و پرتو آداب بر طبع جنبش در نتافته **رباعی**

میدان به یقین که سرکشی کم میداشت | از سجدهٔ هیچکس نمیکرد ابا
گر طبع نه از اهل کرم رم میداشت | گر شیطان صحبتی با آدم میداشت

غزل تمت اگر هوست کشد که بسیر سرو سمن درآ | تو ز غنچه کم ندمیده در دل کشا بچمن درآ

بی نافهامی رسیده بو بپسند زحمت جست جو
نفست اگر فسون دهد متعلق هوس جسد
هوس تو نیک بد تو شد نفس تو وام دود تو شود
ز انتظار قدم زده ام ره خیال تو مرده ام
چو هوا ز هستی مبهمی تبا طلے زده ام سطے
نه هوای اوج نه پستیت نه خروش هوش مستیت
چه کشتی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت
بکدام آئنه نالی که ز فرصت این همه غافلے
ز سر وش آتش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا
که برای بیدل ازین قفس اگر آنطرف کشدت هوس
غزل همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
چو غبار ناله به نیستان نزدیم گامی ز امتحان
چه قدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر عنا
همه را بعالم بیخودی قدحی ست از می غفلت
دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی
بسواد نسخهٔ نیستی نرسید مشق تاملت
صف رنگ لاله بهم شکن می جوش گل زمین فکن
برکاب عشرت بر فشان نزدیم دست تغافلے
نه بدامنی ز حیا رسد نه بدستگاه دعا رسد
همین طبیعت بیدلم ادب آشنا شگفتگے

بخیال حلقهٔ زلف او گرهی خورد به جستن درا
زده و امن تو بیکشد که درین رباط کهن درآ
که باین جنون بلد تو شد که بعالم تو و من درآ
قدمی به پرسش من کشا نفسے چو جان بیدن درآ
گره حقیقت شبنمے بشگاف و در دل من درآ
چو سحر چه حاصل هستیت نفسے شو و بسخن درآ
به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن درآ
تو نگاه دیدهٔ بسملے قدمی وا کن و بکفن درآ
که بخلوت ادب و فا ز در برون نه شدن درآ
تو بغربت آنهمه خوش نه که نگو بمیت بوطن درآ
چه قیامتی که نمیرسے ز کنار ما بکنار ما
که ز خود گذشتن ما فشد بهزار کوچه دچار ما
که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما
سر و برگ گردش ما ببین چه خطے کشد بحصار ما
که چو سبحه هر قدم او فتد بهزار آبله کار ما
قلمے بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما
بهار دامن نازنین ز حناے دست نگار ما
بغبار میرود آرزو بکشید دامن یار ما
چه رسد به نسبت یار رسد کف دست آبله دار ما
زده است ساغر رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما

اشارت بگوش نغمه سنج محفل راز	ز قانون یقین می بید آواز	اگر کهسار سیاه عالی رنگ	بهجوم آباد آب و آتش سنگ

چه آب آئنه موج تلاشت چه آتش گرمی هاوس تو کدامی سنگ ساز دل گرانیست	عرق پیمائی سعی معاشت چراغ وهم زیر دامن تو وفرنهای قید بخت جانیست	که خاک اینجهان گل کردهٔ اوست کرده و دماغت رابلندیست کز و پرواز آزادی نوایست	جبین حرص ار دوده او غبارت شعلهٔ خیز خود پستیست تعلق گشت و شد زنجیر پایت

حکایت	شبی کز گریهٔ طوفان کاریم بود	حباب آئینه دلداریم بود

نفس در پردهٔ دل آه می بیخت ز وضع بیدلی بیدل چرا نئ	نگاه از چشم حیران گریه می ریخت طرب پیدا کن گرت اشکی و آهیست

که ای غافل تو خود هم چشم مائی
سر همو درین وادی کلاهیست

نکته اگر حصول رزق از عالم غیب متصور نمی بود + در حمت خبر با صلحائی پرداخت متوکلان را فاقه میگشت و مجبوران را نا امیدی میگداخت رباعی گر حاصل ما بکام تقوی ستیز + از خشکی رگ تاک مینا سیر است در روزی کس نزد تردد می بود از بیضهٔ زاغ جملهٔ عنقا سیر است

حکایت

سر قطرهٔ را هوا در گرفت
هوا عقد گردید در سینه اش
ز دریا خدا آمدش کای حباب
کمالات این شیوه نقصانی است
بهر خود تاکی تامل کنے
به بیکاری زندگی مردهٔ
ز خود رفته تا ازین سیر خواب
کلاهی ز دراز جهد بر روی او

که با بید دماغی گلو بر گرفت
نفس گشت زنگار آئینه اش
ز غفلت ندی نقش وهمی آب
که سامان اجزا پریشانی است
محیطے گر اندیشهٔ گل کنے
دلبستر تابوت خواش و طن
بغفلت فراغی ز اسباب داشت
که ای سرگران مباد ظهور

بدست آمدش بر نگون ساغرے
خیالش لشیانی آورد بار
بهر کس رسد وهم خودی فسون
به جزوی ز د اندیشه فال حضور

اشارت

ز پوشیدن چشم خویشتن کهن
همه گوهری داشت با خواب است
ز سر تا قدم خاکپای شهو

پر از خجلت پوچ مغزی سرے
بحیرت فرو ماند بے دست و پا
ازین موج تر خواهد آمد برون
گرو تا دل جمع پر هست در
ز نکهت شبستان دل افسرده
چو نقش قدم موج تصویر خوابے
الم نقی نگرداند پهلوی او
عدم را عبث متهم کرده

از هستی بر دن ستم دو هر دو آن طلب بیجا حمله بیکه داری نیری برا
جنون سوادی که کردم شب سیر اوراق لاله پیدا
چو شبنم از داغ لاله گردد عرق ز ناف غزاله پیدا
جامی بیک شیشه می نماید پری ز چندین پیاله پیدا
شکست دردم برنگے که رنگ من کرد ناله پیدا
که گرد پرواز بے فشانم چو بال طاؤس هاله پیدا
که ابر در موسم زمستان نمیکند غیر ژاله پیدا
که هشو فراین گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا
تو مگر بمن نظرے کنی که دمی عرق کنم از حیا
تر و بر هم آرم ازین و آن همه یک ورق کنم از حیا
که بموسم آن گل لعلگون سحری همیکنم از حیا
بمن این گمان نبرد یقین که کمال حق کنم از حیا

غزل نشد درین درسگاه عبرت لفهم چندین رساله پیدا
صبا ز گیسوی مشکبارت اگر رساند پیام چینے
فلک ز صفری که میکشاید بر اعتبارات مے فزاید
چو موج بیدا دهیچ سنگے نه نسبت با شیشه ام ترنگے
اگر بصد رنگ بر فشانم ز دام جستن سنے توانم
چو جوش افسردگی ز دوران حذر ز امداد اهل احسان
قبول انعام مد معاشان بخود گوارا مگیر بیدل
غزل بمنو و هستی بی اثر چه نقاب تنق کنم از حیا
اگرم دهد خط امتحان هوس کتاب نه آسمان
حکنم ز شوخی طبع دوان قدحی نزد عرق بخون
ز تجلی که براه دین عنم باطلم شده دنشین
چو ز خاک لاله برون زند قدحے شکسته بخون زند

هوسی اگر بجنون زند بهمین نسق کنم از حیا
خط نقش پا برقم رسد که منش سبق کنم از حیا
من بیدل و عرق جبین که چه در طبق کنم از حیا

ز کمال ما انچه بهم رسد نه ز لوح نے ز قلم رسد
با سید فضل تو نازمین همه را نیاز دل است و دین

نکته مجاز یعنی عالم اعتبار را انهائی تصور کردن است که تخم آن جز حقیقت نیست در مرتبهٔ نهال از تخم اصلا نتوان یافت + در مرتبهٔ تخم همچنان از شاخ و برگ

رباعی

هیچ نتوان شگفت ... / نیرنگ دوئی بار ندارد اینجا
ای آنکه گهی خلوت و گاه انجمنی
من با تو تو ام چنانکه با من تو منی
پیوسته بوهم غیر آتش فگنی

نکته از قلندرے پرسیدند که ... چیست گفت نتیجه بیکاری که اگر تشغلے دیگر دست بهم میداد هیچکس درین ورطهٔ خیال نمی افتاد رباعی

گر قابل کسب عملی میبودیم
در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم
دیدیم که دست ما بجائی نرسید.
از سعی جنون داد گریبان دادیم

نکته کسب موقوف بر تکالیف جمالی و گلکاری نیست بی تلاشی نیز تلاشی ست و بی دست و پائی نیز معاشی اما تقلید موجب تصدیع است و بی موضعی دیگر باعث تشنیع رباعی

گر آنکه به تقلید گهرے بندد
آبی دگرست انچه گهرے بندد
چون نخل میندار ثمرے بندد
از قطره بجمعیت دل قانع باش

اشارت

مبادا متحجب اسرار نیرنگ
بهر جا نقش ابری باشکوه است
همه آزادی ست افسردگی نیست
اگر کوه از فسردن شد زمین گیر
که آخر ریخت رنگ وحشت ابر
بخاری کز دماغ شوق انگیخت
که سیر خلق بیرون نیست از خویش

که در آفاق هر جا کوهسارست
همین تمثال شوخیهای کوه ست
زمین گیری که دارد سر گرانی
نشد نومید از امداد تقدیر
فسردن زین صفت مطلق عنان شد
چو اشک اول برے خویشتن ریخت
همین یک ناله در کهسار پیداست

زچشم طالبان دانش آهنگ
غبار انگیزی ابر بهارست
درین وحشت سرا پژمردگی نیست
تلافی جوست از فیض روانی
برنگے گرد باد او ماندگے صبر
جنون کرد و باین صورت روان شد
معین شد به طبع معنی اندیش
که هر جا انچه می آید هم از ماست

حکایت

دران آب یک موج نارفته پیش
چو گرداب در گردش آمد سرش
ز آبش همان موزون موج زد
زجانم نشو دست مسرور باش
ندانم محبت چه برق افگنست

گذر کرد مجنون لیلی خیال
نگه شد دو چارش به تمثال خویش
مژه تا برافشاند از خویش رفت
طپش شعله گردید بر اوج زد
چنان آتش از آب بنشیندم
که در آب هم لیلی آتش زنست

برآئی که شوید غبار ملال
عیان گشت لیلی بچشم ترش
برنگی که نتوان از و پیش رفت
گرای عافیت از بزم دور باش
که لیلی دران پرده مے بیندم

حکایت

شنیدم که مجبورے از صبر دور
نه از سرمهٔ شام گشتی خموش
نفس تا در آئینه اش سے نمود
حصول تو از مشق فریاد چیست
درین شیوه ناقص نوا بوده ست
ز فریاد دل گوشها کر شدی
کسے را که صیادی مدعاست
که وحشی ز آواز رم مے خورد
درین حسرت آباد هستی لقب
همان ناله افسانهٔ خواب اوست
جرس را بمنزل همان رهبرست
بران آستان ناله خواهد رسید
کلید در جست و جو ناله است
خموشی چو شمعش بود مرگ و بس
نومید ز آشفتگان جز خروش
که بر وی از محو ست و من بسملم

به بیطاقتی داشت ذوق سرور
شب و روز بود آن طلسم نیاز
برنگ نے از ناله فارغ نبود
بعبرت هر قطره گوهر وقار
فغان سر بسر باد پیمودنست
نگیرد دو از ناله معشوق رام
نفس حلقهٔ گردن کمند رساست
بر آشفت طاقت ز رنج
برنگیست هر کس تسلی طلب
دلی را که از درد خواهد امان
فغان موج را بر کنار آورست
نگه گر نشد قابل روی دوست
نسیم گل آرزو ناله است
طلب هر کجا پای افشرده است
دلی جمع کن نا توان شد خموش
بعبد دیده باید بران کس گریست

نه افسون صبحش نشاندی خروش
هم آهنگ فریاد چون تار ساز
یکی گفتش این شور بیجا و چیست
کند کوه را ناله خفت شکار
گر از ناله وصلش میسر شدی
همو رنگ گل را نگیرد بدام
خموشی براحت قسم مے خورد
گزین وعظ بیجا بکشش بارنج
سپندی که بیطاقت جست و جوست
خموشی بود زیر مشق فغان
اگر من نخواهم گل از وصل چید
فغان میرسانم بجائیکه اوست
بشور طلب هر که دزدد نفس
تامل دلیل دل مرده است
مپرس از طپشهاے نبض دلم
که وا ماند از یار و بے ناله زیست

نکته در عالم آثار کثرت لباز انزوا پرداختن سرمایهٔ فرصت تحقیق در باختن است اگر چراغ بینش قابلیت نوری دارد جز در انجمن معرفت تا با فسون خیال از تجلی کماهی چشم نپوشی و در حضور آباد کرشمهٔ جمال کسب حرمان نکوشی

قطعه

هر چند بود یک مژه وا کردن چشم
بازست در حضور زنهار مبند
فرصت داری جز آگهی کار مبند
بر آینه ات تهمت زنگار مبند

نکته از فرط گرسنگی که حرارت غریزی به وداع قوای دامن می چیند صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که مادهٔ تخیل است هر گاه به دماغ صعود می نماید تمثالهاے عالم خواب در عین بیداری نقاب میگشاید همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی بر طبائع منکشف میگردد و آن از باقیات عالم خیال ست و اگر نه در نفس الامر تحقیق آن دشوارست و محال مثل شعلهٔ چراغیکه چون روغنش کم شود سراپا در میگیرد و روشن تر میگردد تا باندک فرصتی بمیرد چون غلبهٔ جوع موجب صفراست و غلبهٔ صفرا مادهٔ ایجاد سودا و جمعی را که با مبدا او توجه هست از صعود

این بخارها سطور حقایق و معانی می خوانند و فرقه را که از حقیقت بیخبر است اشکال دیو و جن می دیده اند
چه دودها ازین آتش ناشتعل متصاعد نگردید و چه سوداها که ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید اگر موشیست
باید فهمید که غیر اشیای محسوسه معین هرچه در خیال پرتو اندازد واهمهٔ سودائی است و خلاف قاعدهٔ اتفاق

انچه در نظرها شکل یا غبار میبندد **نظم**
سن بندهٔ آنکه در ادب گاه ثبات
اگر به گلشن رنگ باز گردد قد بلند تو جلوه فرما
بلبند مستی بر جوش آئینه نقش جو جبر موج صهبا
بهیچ صورت زدور گردون نصیب ما نیست تیر یکتی
چو حاصل ما ست نا امید غبار دنیا بفرق عقبی
بهر کجا نازسر بر آرد دنیا زهم یا کم ندارد
نگشت نقش دگر نمایان مگر غبار بحال عنقا
بدور پیمانه نگاهت اگر زندان می فروشی
بمعجز حسن گشت آخر رگ زمرد بلعل پیدا
یکبد و نفس ناله شو از دل و دیوانه برآ
اشک گشته تا کجا ساغر ناموس حیا
ریشهٔ وحشت ثمری از نفس مانده برآ
نیست خرابات جنون عرصهٔ جولان فسون
دود چراغیکه شد از دل پروانه برآ
ما و من عالم دون جمله فریب ست و فسون
چنگ به ریش مزن از هوس شانه برآ
توانائی بطاقت گشت مغرور
خرابات نزاکت هاست کهسار
نگردد بی زنجیر سنگ ست اینجا
دو عالم جلوه در فریاد آید
همه گر تیشه با سنگی ستیزد

خلقیست درین جنون سرائی نیرنگ
جوعش مجنون نسازد و سیری اورنگ
زیکسر موج خجلت شود نمایان موج مینا
نخواند طفل جنون مزاجم خط زیست سیند مستی
زعهد مردن اگر نسیمی کند غبار ما بر و بالا
رسید از دیده تامل گذشتی آخر بعید تغافل
تو و خرامی بصد تغافل من نگاهی بصد تمنا
باولین جلوه ات ز لمارسید عشق گداخت آخر
نفس رنگ گنبد پیچد ز موج می گلوی مینا

غزل

تاب تب سپهر سهل رشته زنار گسل
غنچه حیا زار شکن اندکی از خانه برآ
چرخ کلید در دل و قفل عبادت نکند
لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه برآ
تا ز خودت نیست خبر در ته خاکست نظر
زود بخواب زن از کلفت افسانه برآ
اشارت شبی بتیغ کوهی دو جام
که از آرش بجرات افگنم دور
مبادا اینجا زنی بر سنگ و مستی
هزار آئینه در زنگ است اینجا
بموجی گر زند دست هوس پا
قیامت بر دماغ کوه ریزد

زندانی اختراع چندین فرهنگ

غزل

ز چشم مست اگر بیاید قبول کیفیت نگاهی
شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم کیفیت ما
نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را دمی سپیدی
اگر ندیدی طپیدن دل شنیدنی داشت ناله ما
زصفحه رازاین دبستان زنسخهٔ رنگ این گلستان
کجاست آئینهٔ تانگیرد غبار حیرت درین تماشا
ز عارض و میدمید **بیدل** بیار خط انتظار فریبی
شعور جنون در قفا با همه بیگانه برآ
قطره گی جوش زن بر خط پیمانه برآ
چون نفس از الفت دل پا کو افسرده بگل
ازره صفت کو دم تغیت همه دندانه برآ
گرده فسون نفست غره عشق و هوست
یک شرره برخویش کشا گنج ز ویرانه برآ
بیدل از افسون گریت خرمن آدم نشود
ز بیتابی بسنگی خورد پایم
ندا آمد که ای محروم اسرار
که مینا در بغل خفته است مستی
بیک آئینه گر بیدار آید
شکستن میدود بر روی دریا
سر موئی اگر پیچاندش درد

زهفت اعضا کنم بیطاقتی گرد
نقوشش اعتبار دشمن و دوست
نزاکت خانهٔ مینای نازست
اشارت شبی بودم قدح پیمای حالی
سری هرکس دماغی است سامان
جوابم داد کاسه مخمور غفلت
که زر صحبت میناست در سنگ
نگوئی اسیم و زر می جوشد از سنگ
ببزم خامشان داوند راهم
که بی قطع نفس این شد ز غیبت
شبی داشت با عشق گفت و شنید
که یارب چه آرم من بو الفضول
که فرش است اینجا دو عالم کمال
متاعی بجز نقص در کار نیست
برین آستان قیمتش واشود
محیطیکه از رنگ گوهر نقش بست
شکست ست انجام و آغاز موج

بهر جستن و یکه اندیشه تامل
سواد نسخهٔ یکتائی اوست
درشتی با نزاکت می فروشد
بهستی از خرد کردم سوالی
همانا زر پرستی می پرستی ست
نداشتی مستی تاثیر صحبت
برنگ شیشه درد ستند اینجا
ز مینا میدمد مستی باین رنگ
ز شمع کشته دودی بود بر جا
وگرنه خامشی هم بی سخن نیست
به بحر حضور حقائق شهود
که باید درین بزم رنگ قبول
زجنس عبادات علم و عمل
کمال ترا کس خریدار نیست
شکست تو اینجا درستی نماست
نخواهد ز امواج غیر از شکست
بران گل کند گریه ابر بهار

بود آئینه کیفیت گل
بهر رنگی که چشم شوق باز ست
بخارا با بنی دل سی خروشد
که در خمخانهٔ نیرنگ امکان
که منعم سرخوش صد رنگ مستی است
چرا منعم نباشد مستی آهنگ
که بی تکلیف می مستند اینجا
اشارت شبی سرگرم عبرت نگاهم
بارباب نظر میکرد ایما
حکایت شنیدم که شیخ زمان بایزید
خیالش نقاب تمنا گشود
ندا آمد از حضرت ذوالجلال
سزا است این کشور بی خلل
زجنس شکست انچه پیدا شود
که بحر کرم سر به سر بوسیاست
سلامت نخواهد ز ساز موج
که رنگ شکستن نگرد اختیار

غزل بحصول مقصد عافیت نه دلیل جوید عصا طلب
ز مراد عالم آب و گل بدر جنون رس و دل گسل
بکجاست صدر و چه آستان که گذشته تو ازین و آن
ز سپهر گر همه بگذری تو همان بسایه برابری
بفسانهٔ هوس آن قدر مفروش شهرت کرو فر
ز هوای کبر و سرمنی همه راست تنگ فروتنی
دل ذره گر همه خون کند ز کم آوری چه قدر کند
کف پای حجله نشین ما بخیال کرد کمین ها

تو ز اشک آنهمه بس شد قدمی ز آبله پا طلب
اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب
چو نگاه حیرت ازین مکان همه جیز رو و بقا طلب
بعلاج شعله خود بهری سری از جبین حیا طلب
چو غبار ما بجنبی سحر نفسی شمار و هوا طلب
تو بذوق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب
عملیکه از تو جنون کند بعدم فرست و جزا طلب
سپر آنکه وی جبین ما بچراغ رنگ حنا طلب

شده رمز جلوهٔ بی‌نشان بغبار آئینه‌ات نهان
طلب تو بس بود آن قدر که ز معنی ببری اثر
خوشت آنکه ترک سبب کنی به یقین رسی و طرب کنی

غزل زهی چمن‌ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت
سحر کشیدی در آمد از در بیام گلزار وصل در بر
هوائی شوق انتظارم ز خاک گشتن چه باک دارم
بجست وجوی طرف شتابم همان جنون اردو اضطرابم
ز گلشنت ریشه بجنبد و که چرخش افسردگی اسپند
به عشق ناز و دعل هوس هم ببالد از شعله خار و خس هم
باین ضعیفی که بار در دم شکسته در طبع رنگ زردم
ز سجدهٔ خجلت آورم من چه ناز خدمت کشد سر من
اگر بهارم تو آبیاری وگر چراغم تو شعله کاری
کجاست مضمون اعتباری که **بیدل** انشا کند نیاز شوخی

نفسی به صیقل امتحان بر وازبیان وصفا طلب
بخودت اگر نرسد نظر بخیال هیچ وصدا طلب
ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق **بیدل** ما طلب

زبوی گل تا نوای بلبل نفس ندای تمهید گفتگویت
چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ باشد نثار کویت
هنوز دارد خط غبارم شکسته کلک آرزویت
ز زیر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده‌ام بکویت
چو ماه نو نقش جام بندد لبی که تر شد بآب جویت
بهاست سررشتهٔ نفس هم بقدر افسون جست وجویت
بگرد نقاش شوق گردم که میکشد حیرتم بسویت
که خواهد از جبههٔ تر من چو گل عرق کرد خاک کویت
ز حیرت من خبر نداری بیار رم آئینه روبرویت
بضاعتم پیکر نزاری ست افگنم پیش تار مویت

نکته گواه قوت جسم آدمیست سعی در ادای شرائط عبادت وشاهد قوت عقل توجه بر اکتساب علوم وحکمت ودلیل قوت روح پرواز همت بعروج نسبت وحدت ماده این هر سه قوت مقدار اعتدال غذا است که بتقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح بال کشاید بقضای محبت ذوالجلال اگر اسباب غذا مفقود باشد تردد جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم وحکمت و توجه روح از تشویش اینها برجوع سر منزل

نظم
جمعیت آن دولت جاوید که خلدش منزل
باخشک وتر مائده لیل و نهار
ز رقیت که بی تردد آید بکنار
قانع شو جمعیت دل مفت انگار

مناجات بحضرت حق

الهی بهمت آباد ظهوریم
سراپا اشک بیتابی عنانیم
درین دریا گسستن بی سر و دوش
ز پای رفتن و بی جای ماندن
ز نقد خرد و دشت گنجینه

ز هستی تا عدم یکدست دوریم
قدم پیدا نه و از خود دویم
چه خواهد موج از بیتابی خویش
درین ره حیف رفتن وا ماندن
بار آتش کاکل مشکبار

کمند نارسائی صید آهیم
عنان ما که دارد جز چکیدن
طلب سرمایهٔ شوقیم با تو

حکایت

ختن ها فشاندی جیب و کنار

چراغ خامشی برق نگاهیم
دلیل ما که غیر از نارسیدن
اقامت آرزو داریم جا کو
شنیدم ز لب صبح آئینه
ابند بین قطیر شام و سحر

چو موئی بلندش گذشت از کمر
ز رمز عیان چشم اگر آشناست
که سر رفته آخر بپا میرسد
خلف راز او ضائع اهل رسوم
لفن موی کاری پور معنی نظر
فتادم بگرداب این پیچ و تاب
هنوز از خیالش خیالم پر است
مبادا این عبارت بپوشد نظر
شو مائل آب و رنگ فریب
گردان آب ظرف مقید تهیست

صلا داد کای موشگافان راز
چو هر کار سر ابتدا انتهاست

حکایت

که سرگرم ترتیب دستار بود
بدین شغل باطل بهیچ آلفت در
خضر زین ادا رنج الفت گرفت
جبین از نم انفعالم پر است
باین پرده گرم محرمی بایدت
مباش از حضور خضر بی‌نصیب
چه خوش ست گر بود آنقدر هوس بلندی منتظر

مباشید غافل ز حسن مجاز
ز موی سر اندیشه وا میرسد
شنیدم ادب کرد مولای روم
به نسبت وکشادش گرفتار بود
که یک بار من هم بحکم شباب
زمن مدتی ترک صحبت گرفت
ز تشویش کسوت بکش دهر
کفن باید از جامه یاد آیدت
خضر تشنهٔ مطلق آگهی ست
کران بکران چو قدم نهی خم گردشی بخورد بسرت

غزل
به دو روزه مهلت این قفس ولت آشیانهٔ صد هوس
چو گل از طبیعت بی‌نشان بخیال داشتی آشیان
چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو
نه عروج نغمه و قدر تو نه متاع نشئهٔ فطرتی
همه جاست جادهٔ پیچشی همه راست خجلت کاوشی
ز فسون مطرب و چنگ آن مکن آنقدر اثر فغان
عمر قدر بیهوده خوردنی همه سکته وار دوم دنی
طلبی که از تو بجا رسد بسر او فتد چو بپا رسد
ز سواد نسخهٔ خشک و تر بکلام **بیدل** ما نگر

نه آگه از طپش نفس که چه بیضه میشکند پرت
به برهنگی زدی این زمان که دمید پیرهن از برت
نه توانی و نه قیاس تو چو کشند جامه ز پیکرت
چو غبار واعظ عبرتی و هوست مایهٔ منبرت
تو چنان مرو که ز گردشی بکجی زند خط مسطرت
که بفهم نالهٔ عاجزان کند التفات هوس گرت
حذر از بلای فسردنی که رسد ز منصب گوهرت
سر آرزو بکجا رسد ز دماغ آبله ساغرت
که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه رهبرت

غزل ای پرفشان چون بوی گل نیرنگی از پیراهنت
با صد حدوث کیف و کم از مزرع ناز قدم
تن بیه صد شبنم حیا پرورده گر تشبیه تو
تجدید ناز آشفته رنگ لباس آرایت

عنقا شوم تا گردمن یا بی سراغ دامنت
یک ریشهٔ شوخی نه زد تخم دو عالم خرمنت
جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف تنت
بی پردگی دیوانه طرح نقاب افگندنت

در وادی شوق یقین صد طور سوز آوردنت
نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشنت

خاکستر پروانه محو چراغ ایمنت
دل را بحیرت کرد خون برق عقل ز دو برق جنون

در نوبهار لم یزل جوشیده از باغ ازل
شور دو عالم کاف و نون یک لب بجنبانیدنت

هرجان برون جوشیده خود را نجوید جوشیده
ما را بجا کرد آشنا هنگامه این بانشت
حسن حقیقت روبرو شمعی فضول آئینه جو

هر نور شمعت منفعل فانوسی پیرایه بس
نی عشق دانم نی هوس شوقیست ام بطرز
بیدل چه پردازد دگر ناچار تن حیرت

جوش محیط کبریا بر قطره بست آئینه ها
ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل بشکنت

نکته ریاضت صفای باطن می آرد بشرط اعتدال و ضعف بر قواسی می گمارد با فراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را باصلاح آوردنست نه اجزاسی صالح را نیز فاسد کردن اینجا زنگار از طبیعت زدودنست نه آئینه را از شوق صیقل فرسودن بحکم قدردانی وجود از انبیا هیچکس بریاضات شاقه نساخت الا بقدر اصلاح مزاج و بجواب و خور نیز نپرداخت مگر بمقدار ضرورت احتیاج **نظم** بنیاد وجدکه کارگاه اسمات روزی دو ز حکمت طبیعی بر پاست بر صوم و صلوة بر میفزا کانجا تعدیل بهر امر کمال عرفاست

مناجات بحضرت حق

الهی حیرت سازم چه باشد
سخن حمد تو هیهات این چه حسرت
بجرم حرف چون کلکم سفر سای
جبینم بود در خط جبین کم
برین یک نقطه لوح بی نشانی
سن بیدل انما نقش جبینم
زنم نقطه خود ذره نومید
سرا پا نسخهٔ خجلت نگارم
حبابم محو طوفان خم و پیچ
مدادین هستی استم رسن
زحیب من برون آ یک نی من

شکست رنگ وارم چه باشد
شکست دل بچندین ناله افشت
زبانم لغزشی دارد بخشای
کفی در نقش جبین آستینم
نوشتی انچه آنرا هم تو دانی
نگین گل اگر نه از نقش نگینم
چه خواند هستی خط مضمون خورشید
بهر رنگی که هستم شرمسارم
که یک دریا بنالم تا شوم هیچ
تو ای هستی الفربا و عدم رس
زمن تا چند پنهان باشی ای من

بدرمان قبولی تا برم راه
سپندم ناله در بنیاد دارم
دو روزی پیش جام هستی من
بکلک قدرت آن خط آشنا شد
نسیدانم چه مضمون داشت آن خط
شناسائی کتاب از خط کی رود پیش
غبار دنسبت حمد تو اورا نگ
بگو هم گر رسانم سر کشیدن
برنگی گر رسم گلشن فروشم
تو در آغوش و من داغ جدائی
بوجهم اندوده ام هوش شتابی

چو در دم هرزه گرد کوچه آه
بزیر داغ دل فریاد دارم
هلال بود ماه هستی من
زبس امید پیشانی نما شد
که وحشت آشکار او نهان خط
نگاه کاتب نیسید حرفی از خویش
چه نسبت خاک را با عالم پاک
همان چون ناله پنهانم ز دیدارت
همی گر نقش بندم بحر جوشم
چه باشد گر برون زین پرده آئی
به هیچ آلوده ام ای جلوه دریاب

حکایت بمجنون یکی گفت ای بیخبر
بهارت عیان بود لیکن تا نقشی
که لیلی بشرط شهود خودست
چو من رفتم از خود نشست این غبار
بنومیدی آن آتش افروختم
صفتها بغارتگه ذات رفت

در آن دم که شد لیلیت جلوه گر
ز صبح غبارش نفس زد سری
دلیلی نمودش نمود خودست
ببرقی زدم خرمنم پاک شد
که آئینه با جلوه واسوختم
ز خود گم شدم حیث وجودم نماند

ز غفلت چرا هوش خود باختی
بخندید زان شعلهٔ ناکسی
ز مجنون بود سوز طلب آشکار
فلک داشتم طعمهٔ خاک شد
دمی گر نظر اعتبارات رفت
چو من از میان رفت او هم نماند

یقین شد که طوفان اوهام بود
نفس جیب بر شمع خود در فلکی
امیدی بدل بود آتش زدم
شبی داشتم سیر میخانهٔ
تپ و تاب موج نیاسودگیست
ز قانون تحقیقم آمد بگوش
تامل نداری نگه سر بسیست
چو تمیز در امتحان آیدت
درینجا گمان تسلی مبر
بنائی جهان بر سر آفت ست
می عافیت وقف این جام نیست
زخمهای این بزم راحت گدان
دل آندم که خون گشت می میشود
جگرها بخون جفت میخانه شد
چو خم میدهد نشهٔ عشرتی
شکست ست مصروف این ظرفها
سراغش خرابات بی رنگ و بوست
درین بزم تا کی توان شد گرد
ز راحت نشان نیست یعنی ز ذات

چه لیلی چه مجنون همین نام بود
ز هستی غرض نفی خودبست و بس
شدم بیخود و جام بخشش زدم
ز اندیشه در دست پیمانهٔ
درین عشرت آباد گفت و شنفت
که ای ساغرت رفته از چنگ هوش
ولت لبکه در فکر راحت گداخت
ازین خانه هم دل بجان آیدت
ز دیر و حرم تا مقامات دل
در اوقات آسودگی تهمت ست
خرد را بغفلت مکن متهم
عیانست پوشیدگیهای راز
مجو نیز سامان عشرت کجاست
ز بس رنگ گردید پیمانه شد
ولی عافیت کو درین عرصه گاه
فنای ست مضمون این حرفها
چو خواهی بآن نشه موصول گشت
نه خم گل کند نه قدح نی سبو

هوس راست مشق ز خود رفتنی
همین گرد افشانده دارد نفس

حکایت

که عالم همه کلفت آلودگیست
همین وقف میخانه عیش ست بیفت
خیال تو مصروف فهم آوریست
سراغ تسلی بمعنا نه یافت
طلسم ظهورست ای بیخبر
نجوشید خر رحمت آب و گل
ظهور امتحان گاه آرام نیست
نه ساز ظهورست میخانه جسم
طرب صید کس نیست کی میشود
اگر نشه دارد آن خونبهاست
زمین گیری از نشه راحتی
که اینجا سر از جیب دارد نگاه
گر آسودگی مقصد آرزوست
ز اسباب تقیید باید گذشت
که تا ظرف بافیست یعنی صفات

نکته اعتبار خضر در نوع انسانی ظهور نشه ایست که هر چه محظوظ باشش گردد هر چند آثار و توعش ظاهر بعنبا دو شر متعلق باشد اما تامل در استدام آن جائز ندارد و بی اختیار بحکم مقدور از قوه بفعل آید و مبنی گل کردن حقیقی که خطرات قلبی را با سور مروج کونی موازنه نماید وانچه مطابق خیر گوبیند کار فرماید **رباعی**

قول فعلی که مشعر خیر و شرست
شخصی ست حقیقی تنزه مرآت
زان شخص مدان غیر ظهور خطرات
گل کرد درین چمن بلعبد رنگ صفات

نکته قرب الهی جنون دارد و قرب دنیا هوش درینجا دانستها مصروف تعلق اسباب ست و آنجا هر چه غیر اوست فراموش پس معاملات اهل دنیا با اهل الله راست نیاید و اطوار اصحاب شعور هم نسبت مجنون نشاید **رباعی**

تنزیه خرابات هوس نیست تماشا | جز بیعت و حضور شیخ وا نیست

انجوا چه بکن آرزوی دولت فقر | سقف و دیوار زرنگار انجا نیست

غزل ره مقصدی که گم ست و انجنان می پرسی
زعنانه سازی این و آن که رسد بمعنی بی نشان
چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی
ز زبان شمع خیال کن سخنی ست عبرت انجمن
هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تملقی
نگهت بخود چو فرارسد بحقیقت همه وارسد
چو هوا ز کسوت شبنمی نشکسته نه فراهمی
به هوا نگهش چو سحر عـلم بجهان فسون هوس ادم
نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آئینه گمان
بجگم زتنگ حقیقت که چو حرف بیدل بزبان

غزل اگر دماغم درین شبستان خمار شرم عدم نگیرد
دران دلبستان که سعی گردون محک هر خط کهکشان
درین قلمرو که عنبارم بهیچ کس همسری ندارم
ز عرصهٔ اعتبار گوئی سر سلامت توان ربودن
نفس بخمیازه میگذاری مساز نقش نگین نه نازی
نصیبی از عافیت ندارد حباب بجز غرور بودن
باین درشتی که طبع غافل خطاست تاثیر انفعالش
نرفته از خود ندارد امکان بمعنی رفتگان رسیدن
خیال نامحرم گریبان دواند ما را البعد بیابان
گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصهٔ نیازی
اگر بنازم نزور همت نیم خجالت کش غرامت
دلست منظور بی نیازی ز غفلت آزرده آن شمارش
نمادهٔ این مکتب یقین کدورت انشاگری چو بیدل

تو بهیچ شعبه نیرسی چه نشسته میگذری عبث
نه شکسته بال و پریان بهوای او نه پری عبث
همه لی بخیال خود که توئی همین قدری عبث
که درین ستمکده خار پا نکشیده گل تری عبث
چو یقین زند در امتحان پی عمر در سپری عبث
دل شیشه گر بصفا رسد نه طپید بو هم پری عبث
چه قدر ستمکش مبهمی که چنین نه تو تری غبث
عدمی عدم عدمی عدم ز علام چه پرده دری عبث
چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط و گری عبث
بنظر ز دو گوش ها ز فسانه در بدری عبث
ز چشمک ذره جام گیرم بآن شکوهی که جم نگیرد
کسی ز قدرت چه دم انگارد که دست خود را قلم نگیرد
کمال میزان اعتبارم شکست کز ذره کم نگیرد
گر آمد و رفت این نفسها بباد تیغ تو دم نگیرد
که نام اقبال بی نیازی لبی که تا دید بهم نگیرد
حذر که باد دماغت آخر برنج نفخ شکم نگیرد
چو سنگ در کارگاه مینا گر آب گردد که نم نگیرد
که خاک ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد
چه سازد آوارهٔ در دل که راه دیر و حرم نگیرد
که منت سربلندی آنجا کسی بدوش الم نگیرد
کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پای که خم نگیرد
کسیکه از جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد
بصفحه گر نام او نویسم بجز غبار از قلم نگیرد

نعت

زبانم قابل حمد خدا شد
دو عالم چون صدف در یتیم گستم
نگر و آن جلوه خورشید ساز نگاهی
محمد ظاهر و باطن خدا و نما
صدا او ساز یکتا رست اینجا
زبان تا یکشائی موج پیدا است
سخن غیر از دوئی سازی ندارد
سحر آئینه هم پرواز دل بود
تامل حرف کار این و آن شد
یقینم شد که در هر قطره جا نیست
نصیحتگر کهی واعظ آماده داشت
نخستین گفت از جام می ساده کن
بجوشید رندی که ای بیخبر
که تا جام می در کف همت هست
در فقر زن بادشاهی طلب
ولی جای رحمت گر آگهی
شبی داشتم وجد بیتابیی
زبس کز طلبش ناله دیوانه شد
کرامی بخبر در خرابات هوش
تو محو بجرأت مشو مستم

که با نام محمد آشنا شد | دل از تفسیر این اسمست آگاه
که آمد گوهر نامش بیتم | ز آغوش احد یک میم خورشید
نبود آن میم جز بر خود گواهی | ز احمد تا احد چیزی بیفزود
مدار و موج جز با بحر بیوند | نگنجد در احد غیر از احد هیچ
گهر یک موج هموار ست اینجا | چه موج و بحر با موج است یا بحر
وگر خاموش باشی جمله دریاست | خموشی فر گریبان بحر بر بست

اشارت

صفای امتیاز آب و گل بود | نخستین کز تحقق کردیم آغاز
چراغ خلوت هر یک عیان شد | نهال از خاک گلشن و قفس ز شبنت

حکایت

نفس گرمی ست باده داشت | که از الفت می نفشاند و دست
دگر خویش را رحمت آماده کن | بزم کرم دست ساغر کمین
ز حرفیکه گفتی نبر دی اثر | به بستان ز تمهید انکار می
ولت هرچه خواهش اگر کند همتست | دو عالم بچنگ دعا خواستن
ز مینا و جام انچه خواهی طلب | دمی کار رندی شد ز می کامیاب

اشارت

در آئینه ام بود سیمابیی | نفس ما کل صد نوا گفت گو
غباری تماشا میخانه شد | بر آهنگ ز و قلقل شیشه
همی جام مینا ز یا الفت گوش | بهر جا شود قلقل شیشه صرف
نسباغر سیر گردش رنگ هم

زرفر معنی الحمد لله
که بیرنگی لباس رنگ پوشید
اگر میمی فزود آنهم یکی بود
یکی در یک گم ست اینجا عدد هیچ
بغیر از اسم کو موج و کجا بحر
زبان آرائی انجا موج خیز ست
خموشی خر خود آوازی ندارد
بر فراز آب و خاکم چشم شد باز
حباب از آب خود جوش نفس داشت
نهان در هر کف خاکی جهانی است
خماری و صل نتوان شکست
ندارد دعای اجابت قرین
عیان گشت تعظیم اسراری
نسبا طبیعت در گوری از ه آستر
دعای گر گو مشو مستجاب
بدست که از جام مینا تهی است
هوس برق تار شرار آرزو
بحیرت دوید از قدح ریشه
چه لازم نفس ریزدت خون حرف

نکته در اعتبارستان نتایج عنصری حقیقت خود را یک شخص تصور کردنست باید نمود که مرتبهٔ جماد و طبیعت اوست بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبهٔ ثبات هیولای آن بحسب میلان هوای نشو و نما و مرتبهٔ حیوان عرض بیکر باظهار قدرت حس و حرکات و رتبهٔ انسان مشخص

رباعی
معمور فطرت جامع آیات | گر هست جماد آشنات دو رنگست | و ز نامیه شوق تو بعرض رنگ است
حیوان آثار نا شناسائی تست | ای رمز عیان انچه بلا نیرنگ است

نکته در افراد نوع الثانی بر طبایع که حکم اشیای کونی غالب ست تا گزیر ست از سامان تدبیر و تلاش در امزجه که تاثیر اسمای الهی تسلط دارد

بی اختیار مد عذر تحصیل معاش زیراکه مستلزم تعلق تشبیه تردد آرائی است وخاص نسبت تنزیه و

رباعی

آراستگی و بی پروائی
بیکاری وضع بیدلان افتادست
عالم مشغول حاصل فضل و هنر
یک پرده زساز این و آن نازکتر
منعم سرگرم دستگاه کر و فر

غزل

من آن غبارم که حکم نقشم بهیچ عنوان درنگیرد
اگر سراپا سحر برآیم شکست رنگم اثر نگیرد

نشد زسازم بهیچ عنوان جنون خروشی وگریه افشان
خراب این که یارب درین نیستان برِ نوایم شکر نگیرد

باین گرانی که دارد امروز رخت چندین خیال دوشم
چو گشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم لبسر نگیرد

براه یاسی ست سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم
کسی خرابکوش بی نشانم چو اشکم از خاک بر نگیرد

دل از فسون امل طرازی بحد گرفتست هرزه تازی
مباد شرم نفس گدازی عنان این بیخبر نگیرد

نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان اگر شد میسر
طپید بخون خفته خوابناکی که سایه اش زیر پر نگیرد

چو موج عمریست بی سر و پا تلاش شوقم ادب تقاضا
چه ممکن است اینکه رشته ما چو عقده گیرد گهر نگیرد

خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی
ز هر چه گیرد خبر نخواهد ز هر چه گردد خبر نگیرد

اگر ز معمار دهر باشد بنای الفت را ثباتی
گلی که تعمیر رنگ دارد چه آتش در آب زر نگیرد

دلی که پرورده آب نازش بآتش عشق کی گدازش
چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسیش جز شیشه گر نگیرد

گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله آزاد زین بیابان
تو هم باین رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد

قبول سرمایه تعلق کمین گر آفتست بیدل
چو شمع خاموش ترک سر گیر تا هوایت سر نگیرد

غزل

همه راست زانجمن آرزو که بکام دل ثمری رسد
من و پرفشانی حسرتی که زنامه گل بسری رسد

چه قدر ز منت قاصدان بگدازدم دل ناتوان
ببر تو نامه بر خودم اگرم چو رنگ پری رسد

نگهی نکرده زخود سفر زکمال خود چه بری اثر
بروم در بیت القدر که بجاز ما خبری رسد

شرر طبیعت عاشقان به فسردگی ندهد عنان
تب موج تا نبری گمان که بسکته گهری رسد

بکدام آئنه جوهری کشم التفاتی ازان پری
نکر التماس گداز من بقبول شیشه گری رسد

بتلاش معنی نازکم که درین عمل و امتحان
نرسم اگر من ناتوان سخنم بموکمری رسد

زمعاملات جهان کده تو برآ ازین همه دام و دد
عف عف سگی بسگی خورد و لگدی خری بخری رسد

بچنین جنون کده ستم ز تظلم تو کراست غم
بهزار خون طپید از الم چو رگی به نیشتری رسد

همه جاست شوق طرب کمین ز وداع غنچه گل آفرین
تو اگر زخود روی انجمن تجاوز تو خوشتری رسد

بهزار کوچه دویده ام به تسلی نرسیده ام
زقدِ خمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد

زکمال نظم جنون اثر بگداخت بیدل بیخبر
چه قیامتست بر آن هنر که بهیچ پوچی هنری رسد

حکایت

قدح کرد روزی زمینا سوال
که بود از تو روشن دل وجد و حال

خیال قدت سرو گلزار یار
صفای دلت صبح انوار یار

جگر تشنهٔ حسرت قلقلت
نظرها کمینگاه رنگ لبت

لبت از چه رو در سجود و نیاز
چو گل میکند شوخی خنده باز

اگر این نماز است قهقهه چرا است
دگر لهو باشد سجودت کرا است

ز شیب تو خضر حقیقت نما
براه طریقت زبید خطا

زند و شند این شیوه سهلست سهل
که از آستان کج خرامیست جهل

باین رنگ طاعت ندیدست کس
بقهقه نماز اختراعست و بس

صراحی ز حیرت جنون ساز شد
بخون جگر حلقه پرداز شد

کلای حمیت از نور غیرت تهی
ندارئ اوضاع دهر آگهی

همه چشمی و نیستی دیده ور
همه گوشی و از جهان بیخبر

نماز چنین کردن عین خطاست
اگر خون من میگذازد رواست

که از طاعت حق درین انجمن
شده عالمی تشنه خون من

چه خواهم رکوعی بجا آورم
برآرند از شیشه مغز سرم

فشارند در سجده حلقم چنان
که خون جگر ریزدم در دهان

بوهم این گروه ندامت مآل
شمارد بخویش خونم حلال

که دادست بر قتل عابد صلاح
که گفتست خون مصلی مباح

ازین غم مرا خون شد یدم چرا
براوضاع دنیا نخندم چرا

حکایت

یکی غافل از رنگ ما و تویی
نوآموز نیرنگ عالم دوئی

ز طاق سرا یافت آئینه
صفا در بغل طبع بیکینه

در آن آئینه صورت خویش دید
گرفتار شد هر قدر پیش دید

توهمیکه نشگافد از سینهٔ خلق
چو معنی نهفت از نظرهای خلق

ز هر جلوه اش حسرتی میفزود
بحیرت نظر باز صد رنگ بود

چنین برد با خویش عمری بسر
در آغوش و همی رفیق دگر

گل وحدتش ریشه غیر داشت
هم از خویش اندیشه غیر داشت

چو گیسو گرفتار زنجیر خویش
چو تصویر حیران تصویر خویش

که ناگه زکف رفت آئینه اش
تو گوئی دلی رفت از سینه اش

زد از ناله در جیب آرام چاک
چو اشک از طپیدن بسر کرد خاک

شکست دل انگیخت طوفان آه
جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه

ز بیتابیش ها بهر سو که تافت
نشانی از گم کرده خود نیافت

نفس خون شد و ناله ماند از صدا
کسی یار ساز خود نگردد جدا

رفیقان که این مژده دریافتند
معمای از جهد وی شگافتند

کهای بیخود از نوع آئینه بود
که هم بر تو نقش تو وا مینمود

گر آئینه دیگر آری بکف
همان جلوه هایت کشید ست صف

طلب پیشه را بعد تفتیش کار
چو گردید تحقیق آئینه وار

ز رمز تو هم خبر دار شد
ز خوابیکه میدید بیدار شد

خجل گردش اندیشه و هم خویش
بنالید در ماتم فهم خویش

برخ انفعالی فکندش نقاب
که صد آئینه از جبین زد بر آب

دگر تا نفس بر لبش راه داشت
ز تمثال آئینه اکراه داشت

بهر جا پیش آئینه گشتی دو چار
نگه از مژگان گرفتی کنار

یکی گفتش این انفعالت چرا است
ز آئینه زنگ ملالت چرا است

چو زین صفحه خواندی بچندین نیاز
خطا اعتبارات نیرنگ باز

ازین گل چمن رو نما داشتی
نگاهی بخویش آشنا داشتی

نفس زد که زاوهام غفلت اثر
دمی چند با غیر بردم بسر

نمودم بوهم آنچه نتوان نمود
فزودم بخویش آنچه نتوان فزود

کنون شیشه سنگ خلاوام
بنای اثرهای تا دانیم

یقین شد که در بحر اسرار من
همان بود آئینه دیوار من
تماشای خود غیر خود گشتن ست
چو آئینه با خود دو رو گشتن است
بهاریکه صافست مرآت او
چه لازم کشد تهمت رنگ و بو

مرا گرچه با من بدل مینمود
بیکتائی من خلل مے نمود
ز بس وهم دارد دوئی پرورے
بخود تا نظر کرده دیگرے
گل باغ وحدت کنون خویش یکم
دو باشم چرا چون بمعنی یکم

نکته نبوت امریست معین بکشوف مراتب جمال و ولایت حقیقتی مبهم ستتر پردهٔ جلال فهم بر هر چه معین باشد رحمت تاویل نپسندد و درک آنچه مبهم ست بی تامل صورت نه بندد رباعی

بیدل رقم خفی جلی میخواهی
اسرار نبی رمز ولی میخواهی
تحقیق آئینه است نور احمد دریاب
حق فهم اگر فهم علی میخواهی

نکته فطرت آدمی در توهم آباد عالم خیر و شر آئینه تفرقه نپرداخته که تمثال جمعیت دوچار تخیلش تواند شود و در چارسوی معاملات نفع و ضرر دکان سودائی نیاراسته که بسودی از نقد و جنس عافیت چشم تواند کشود اعانت فضل حق به صیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه تنگ زنگار برداریم و امداد فنای مطلق بساط یقینی طرح نماید تا بروی این دکان درهای اعتبار بر آریم رباعی

فردوس باتفاق ارباب علوم
آن سوی ثوابت و بروج و نجوم
یعنی این سعد و نحس باور نظر ست
جنت ناممکن ست و رحمت معدوم

غزل

فسردگیهای ساز امکان ترانهام را عنان نگیرد
حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد
ز دستگاه جهان صورت نیم خجالت کش کدورت
چو آئینه دست بی نیازان زهر چه گیرد زبان نگیرد
سماجت ست اینکه عالمی را الم بر فگندست خاک ذلت
سبک نگردد بچشم مردم کسیکه خود را گران نگیرد
ز دست رفتست اختیارم بپارسائی رسید کارم
لباز وحشت پری برآرم که دامنم آشیان نگیرد
بغیر وحشت بهیچ عنوان حضور راحت ندارد امکان
ز صید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زینهان نگیرد
مناز بر مایهٔ تعلق که کاروان متاع همت
بچارسوئی که خودفروشی رواج دارد دکان نگیرد
ز خود برآ تا رسد کمندی بکنگر قصر بی نیازی
به نرد بانهای چین دامن کسی ره آسمان نگیرد
اگر بعزم کشادکاری ز گوشه گیران مباش غافل
که تیر پرواز را نشاید دمیکه بال از کمان نگیرد
کج ست طور بنای عالم تو نیز سرکش بکج ادائی
که شهرت وضع راستیها چو حلقه ات رسنان نگیرد
در آتش عشق ما نسوزی نظر بداغ وفانه ورزی
که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد
فتاده را ز خاک بردار یا مبر نام استطاعت
کسے چه گیرد ز ساز قدرت که دست واماندگان نگیرد
اگر ز وارستگان شوقی بفکر هستی بهیچ بیدل
که همت آئینه تعلق بدست دامن کشان نگیرد

غزل
بکدام فرصت ازین چمن هوس از فضولی اثر کشد
شب خون بغبر حضر زنم که نفس شراب سحر کشد

نشد آنکه از دل گرم کس بتسلی کشدم هوس
بطلسم درآتشه چون نفس که ز جوهرم ته پر کشد
نگرفت گردنهٔ آسمان سر راه سبزه خرامیم
مگرم تامل نقش پا فرهٔ به پیش نظر کشد
دل آرمیده بجوی مکش ز تلاش منصب عزتی
که فلک بر شتر گوهرت نکشد ز خلعت اگر کشد
ز لب فصیح وفا بیان بحدیث کین مذهبی زبان
ستم ست خنظل اگر کشی به ترازوی که شکر کشد
نه پسندی ای فلک آنقدر خلل طبیعت و حشیم
که چو موج آبله پای غم نم انفعال گهر کشد
ز کمال طینت منفعل بچه رنگ عرض اثر دهم
مگر از حیا عرقی کنم که مراز پرده بدر کشد
بجد تقیه که شهید او کشد انتظار مراد دل
چو سحر نفس دمد از کفن که شگوفه ثمر کشد
بسجود گرهش ای عرق تو زبی نمی متاترے
که مباد سعی جبین من لغزشد دامن اثر کشد
نظرے چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام
نشنیم آن همه در رهت که قدم ز آبله سر کشد
سر و برگ همت می کشی ز دماغ بیدل ما طلب
که چو شمع از همه عضو خود قدح آفریده و در کشد

اشارت

وجود تو لفظیست حیرت رقم
نماید ز صفحهٔ اعتبار
نه حنبان شد این لفظ اصطلاح جائی
تو این لفظ معدوم هستی مدان
نگه گر چه سیر جهان میکند
جنون نقش تحقیق از دون بود است

محیط خفی و جلی آشکار
نگردید از ذهن کاتب جدای
بغیر از غبار تو هم مخوان
سفرهای وهم و گمان میکند
ز آئینه تمثال بیرون زده است

مخارج اگر داد عرض شهود
وگر حک شود آنچه نقش نمود ست
خیالات موهومی آشفته است
نگردد ست بر هیچ منزل عبور
کس از نقش این پرده آگاه نیست

که تحریر باید بخندین قلم
حبابیست از جلوه اش و نمود
دل کاوش لوح محفوظ اوست
وگرنه انقاد در عدم خفته است
نرفتست از خانهٔ چشم دور
که میتاز و هیچ سو راه نیست

چه مقدار حیرت فسون رفته است
سحرگاهی از چشم بیدار فهم
بر اندیشه وضع قانون زدم
ورین صورت آئینه کار چیست
کسی محو تفصیل باشد چرا
که ترتیب این نسخهٔ سحرکار
فزودند یک عمر در زیر و بم
حقیقت نشد مختلف از مجاز
بکثرت همانست کاندر احد

که هم در خود از خود برون رفته است
چو مژگان گسستم رگ خواب وهم
کزین پرده شور که بیک شد
بهم بستن این ندرت تار چیست
به مضراب فکر عرفان کمین
مثالیست از عالم اعتبار
تلاش دوئی ز دلصد تار چنگ
همان یک نوا داشت این جمله ساز
ازین اعتبارات کثرت اثر

اشارت

نگه داری از پرده بیرون زدم
ز ساز دگر نیز سر بیک شد
ز اجمال اگر گل کند مدعا
خروشند سازی نوای یقین
نوا آزمایان ساز قدم
که شاید بگرداند آن نغمه رنگ
پس از امتحان شد یقین کان عدد
خلل نیست در وحدت معتبر

بافسون این تار و پود مضراب — بران نغمه نتوان فگندن نقاب — که این رشته ها مجمع کثرت است
جو بر هم زنی نغمهٔ وحدت است — بچندین عروق و پی اندر بدن — نیابی مگر یک طپش موج زن
چو قانون دو عالم باین دستگاه — طلسم ست موضوع یک شعله آه — بصد برگ و رنگ نمو شعله کار
زچندین زبان یک سخن آشکار — زصد حرف یک مدعا حاصل است — زصد راه مقصود یک منزل است

نکته تقوی اهل دنیا منحصر ست دامن از لوث ظاهر چیدن بانضباط شرائط صوم و صلوة و تقوی اهل عقبی منع نفس از شغل مناهی بطلب درجات فرجات و تقوی اهل الله باز داشتن دل از خطرات اسماء و صفات بپاس ناموس تنزه ذات

رباعی

از هر چه جز او ست رنج مخمور بهاست — هان گریه نشاد و ستگاه تو رساست
ای ذات پرست از فضولی بگذر — آگاهی را رحیم و رحمان چه بلاست

نکته فضل حق نعمتی ست بحساب کجا امتیاز تا غنیمتش شمارند و فیض ازل حسنی ست بی نقاب

نظم

کو چشم تا تره بر دارند — انبیا عمری نفس ها در تردد سوختند — کین حقیقت غافلان شاید بخود محرم شوند
در عبادتها ست یکسر عرض ترکیب سجود — تا در این صورت دمی سوی گریبان خم شوند — سعی ناموس کرم معروف این شغلست و بس
کاین خران بیرون جهند از غولی و آدم شوند

غزل

جگر بداغ که می نشیند نفس تا کجا که میخرامد — اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موسم مستی ها — تمام شوقیم لیک غافل کو دل براه که میخرامد
غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینهٔ طپیدن — رم غزالان این بیابان بی نگاه که میخرامد — به پردهٔ چاک این کتان نها فروغ ماه که میخرامد
درین گلستان نمی‌دانم امروز کجکلاه که میخرامد — اگر امید فنا نباشد نوید آفت ز دامن هستی — ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی
نگه بهر جا رود چو شبنم ز شرم میماند آب گردد — اگر بداند که بیجا بجلوه گاه که میخرامد — باین سر برگ خلق آواره در پناه که میخرامد
نگفتی آگه که در دماغت هوای جاه که میخرامد — ز اوج افلاک گر نداری حضور اقبال بی نیازی — بهر نفس در پردهٔ من و ما غرور نام حسن دو گیتی
نفس بجیب غبار دارد همین سیاه که میخرامد

نگر ز حشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال **بیدل** — وگرنه آن برق بی نیازی بی گیاه که میخرامد

غزل عملیکه سر بهوا خم از همه پیکرت بدر آورد — نه چو موج جنون هزار سر قدم از سرت بدر آورد
بگذر ز شیوهٔ علم و فن در پیر میکده بوسه زن — که ز قید عالم وهم و ظن بدو ساغرت بدر آورد
به قبول درد طلب بکسب که غرور چرخ جنون حسب — بدر یکه خواندت از ادب ز بهمان ورت بدر آورد
ز خیال الفت خانمان بدر آگه شحنهٔ امتحان — نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت بدر آورد
بوقار گر نه سبکسری حذر از غرور هنروری — که صبا و خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
اثر وفا نه بقا بکنار نشئهٔ مدعا — نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت بدر آورد
ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد آرزو — من و سجدهٔ لب زانوی که سر از درت بدر آورد

نه بتأمل انس و جان بلطافت بدنت نشان — مگر آنکه جامهٔ رنگ ما عرق از برت بدر آورد
به بضاعت هوس آنقدر بکشا دکان فضولیت — که چو رنگ باخته وسعت پرت از برت بدر آورد
من **بیدل** از خم طره ات بکجا روم که سپهرم — سر خود بخواب عدم بنه که ز جنبرت بدر آورد

اشارات

که افتاد از آغوش مطرب جدا
طرب رفته و ماند خمیازهٔ
دل اما فرو رفته در چاک و بس
مباش اید غافل ز وضع ظهور
نگر دو عیان بیگمان و شکی
چو در پای خوابیده رفتار کم
ظهورش در آغوش ربط هم ست
نه خیز و نوائی بیکدست هم
درین بزم گر مهر و گر کینه است
ز ربط دو واحد جنون خیز شد
زبان از دو سو تا نه غلطد بکام
محالست در جلوه آید رسم
غرض موجهای محیط ظهور
نه وحدت ابو حدت قدم میزنند
نیابی درین بزم دانش گداز
سر و برگ اثبات وحدت دو نیست

ز ارباب تحقیق صاحبدلی
نه رگ طپیدن نه ساز صدا
جرس رشتهٔ نالهٔ گسیخته
سری لیک بر زانوی خاک و بس
جهانی درین واحدیت نوا ست
ز تحقیق هر یک بغیر از یکی
خروش طپشهای فعل و اثر
اثر یک قلم در دوئی مدغم ست
تپ و تاب هنگامهٔ اعتبار
نمودار عکس دو آئینه است
دو با یک چو شد متفق کثرتست
خموشیست ساز ظهور کلام
نه کیفیت باده بی باده خوار
گر افعال و آثار دارند شور
اگر عرض و اعراض و گر جوهر ست
یکی را بغیر از دوئی برگ و ساز
یکی بی دوئی باب تمیز نیست
شنیدم حریفی ترنم پرست
برون جست چون نغمه از تار ساز
نصیحتگری گفتش ای خودپسند
شهید بلایت مدار و دیت
مبادا سر رشته برهم خورد

نی دید در گوشهٔ محفلی
ز سر تا قدم حیرت آوازهٔ
قدح سرنگون گشته می ریخته
صلا داد کای محرمان شعور
که از هر شیء وحدتی جلوه راست
درین هر یک افعال و آثار کم
که دارد ز قانون قدرت خبر
وگرنه چو دف زین همه بیش و کم
ز امداد یکدیگر ست آشکار
نتائج بهر جا اثر ریز شد
دو کف تا بهم میرسد شهرتست
نباشد اگر ربط لوح و قلم
نه از نشه جوشد اثر نی خمار
سپندار بر روی هم میزنند
نواهای امداد یکدیگرست
منی اعتبار جهان تو نیست
توی گر نباشی منی نیز نیست

حکایت

ز بیطاقتی ترک استماره باز
چو چشم از مژه زیر چادر گرفت
بخندید کای دشمن عافیت
مده از کف آئینهٔ احتیاط

به طنبور تر کی رسانید دست
لعبد احتیاطش ز جا بر گرفت
بر این یکدو تارا ینقدر بخل چیست
به پیچ و خم این خموشی بساط
طرب فرصتی یابد و درهم خورد

که ما را لضاعت خزاین بساز نیست	اگر رگ بسمل رشته آواز نیست	نکته ساز حقیقت از دست مجاز

بی‌بستان بی اصول آیینگاه محو محشر فریاد است و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک

نظم

غبار آلود یک عالم مداد
انس یکتایی اگر عرض دهد رنگ وفاق
آشنایی تو چرا سجده به بت هم نکند
یا سر نام وفا یا همه را خس انگار

دیده را که گشودند به روی تحقیق
طبعها از اثر وهم دوئی رم نکنند
گر ز محراب یقین موی حضوری داریم
عشق دامن به فسونهای هوس کم نکند

خلق اگر جمله غبار است فراهم نکند
ذات دانستن و انکار صفت نادانیست
تاب زنار چرا گردن ما خم نکند

نکته از بزرگی پرسیدند

که چه مصلحت است که درویشان در هیچ حالتی با نیک و بد خلایق کار ندارند و زهاد با وجود ریاضت دامن آزار مردم از دست نمیگذارند فرمود که موم را اگر به نفس از هم گداختن است و آهن را در آتش تیز نرمی پذیرفتن درویشان درد دلی دارند اگر لب نفس گشایند صرفه عافیت نمی‌بینند و به داغ حیرتی ساخته اند که اگر مژه بر هم زنند خون گداز جگر نمی‌بینند پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشه خارش گریبان گیر است و پهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر بحکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست تا زحمت گوش تواند پسندید و بسبب ناپیدائی غبارشان بر صدا نه پیچیده تا تکلیف بینشی تواند رسید صلح کل ودیعت عجز است در طبع ایشان گذاشته و منازعت ریشه رعونتی در مزاج زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچار است و درستی طبع در خراش

نظم

دلهای بی اختیار
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کنند

درویش که وضع خفتنش مغلوبی ست
از طبع درست سبحه اش لکوبی ست

چون موی میان ضعیفیش محبوبی ست

غزل

نظر از دامن ناز او چه ز خاکساری ما رسد
تگ و پوی بیهده یک نفس در انفعال هوس زد
نفس از تنگی این قفس چو حباب غنچه نشسته ام
ز خمار وحشت پر فشان نه بهار دانم و نی خزان
نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل سحاب ما
بگشا دو دست کرم قسم که درین زمانه پرستم
دل بی نوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی
مگذر ز خاصیت سخن که سحاب مزرعه وفا
بدعای از لب عاجزان نه گشوده در امتحان
بکمین جهد تو خفته است اثر ندامت عاجزی

نه ز دو آن قطره بلندیی که ز گرد همه دعا رسد
به محیط میرسدم شنا عرقی اگر به حیا رسد
به صبح میکشم از بغل همه گر نفس بهوا رسد
همه جاست نشه نشاط آن که دماغ ها بوفا رسد
به سراغ گرد نفس کسی به کجا رسد که بجا رسد
نرسد به تهمت بستگی ز در یکه نان بگدا رسد
قطره بر هم آورم از حیا که بر هنه بقبا رسد
به افتادگی شکند عصا که فتاده به عصا رسد
که ز آبیاری یک نفس سحری به نشو و نما رسد
مدد آنقدر بره هوس که بخواب آبله پا رسد

به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من
سر رشته طرب آگهان به بهار میکشد از چمن

غزل

گران خروش جهان یکتا سری با این انجمن آمد
خیال هر چند پر فشاند ز عالمی دل برون نزاند
نه رست تخمی درین گلستان که نوبهاری نکرد سامان
ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بردن
ز پهلوی جذبه محبت قویست امید ناتوانان
دلی ستمدیده عمرها شد ندارد از سوختن رهائی
ز خاکساری وفا بنالد غبار هنگامه تعلق
با این سر و برگ مغتنم گیر ترک اندیشه فضولی
تجرد اضطراب رنگی ندارد از اعتبار همت
قدم به آهنگ کین فشردن ز عافیت نیست صرفه بردن
دماغ اهل صفا نه چیند بساط انداز خودفروشی
غبار اسباب چند پوشد صفای آئینه تجرد
بآن صفا پخته است رنگم که بانی کارگاه قدرت
نفس بصد یاس میگذارم دگر ز حالم مپرس بیدل

در صبر میزنم آن قدر که بهار رنگ حنا رسد
چو خیال بیدل اگر کسی ز تو نگذرد بخدا رسد
جنون انشا کند تحیر که عالمی را ز من برآرد
چه ممکن است اینکه سعی وحشت بغربتم از وطن برآرد
هوای رنگ گلت ز خاکم اگر برآرد چمن برآرد
که رنگ عاشق چو پیکر صبح پر بقدر شکن برآرد
سزد که چون اشک دلو ماهم ز چاه غم بی رسن برآرد
بلغزش اشک کاش خود را چو شمع زین انجمن برآرد
دلیل صبح قیامت است این که مرده سر از کفن برآرد
سباد چون بخیه خود نمائی سرت ز دلق کهن برآرد
چه غیرت است اینکه غیر خود را از جرگه مرد و زن برآرد
تفنگ قالب تهی نماید دمیکه دود از دهن برآرد
سحر محالست گر نفس را ابدستگاه سخن برآرد
کجاست عریانی که ما را ز خجلت پیرهن برآرد
قلم بآئینه پاک سازد دمیکه تصویر من برآرد
چو شمع رحمت بر آن اسیری که مرگ از سوختن برآرد

ز گلزار معنی یقین پیشه
بگرداب ز موج اندیشه اش
بهر گلزمین شوق سر داده بود
بقدر اک هر یک گره ناله
فرو رفت چون نی بجیب نیاز
ز قانون تحقیق بی قیل و قال
شراری بدامان خس بسته اند
بقدر پر افشاندن فرصتی
تحیر گرفته است دامان ما

حکایت

گره گشت پیچیدن رشته اش
نهالیکه صد ناله آماده بود
شرر وحشی برق و بنا لیه
که یارب چه سحر است آئین گرستان
نوائی خیالی ز فرش نه بال
بدوش خیال نفس بسته اند
کمین کرده در طبع ما حیرتی
که گر دیده دامن گریبان ما

جنون بالبساط از تحیر یافت
ز هر عضو شان دست بندی گرفت
ولی هر قدر رنگ بالیدنش گرفت
چه افسون درین پرده تاثیر کرد
که اینجا غبار خم و پیچ نیست
نه آشوب خاریست اینجا نه خس
کجا آیا تعظیم ما میرویم
چه مقدار سیر است و ما مانده ایم

دوانید در نیستان ریشه
خروش قیامت زمین گیر یافت
گره گشته چین کندی دگر
صدای ارادن انان مینوایان نخست
که خاک این قدر ناله تسخیر کرد
بغیر از تحیر دگر هیچ نیست
همین ناله میرود از خاک و بس
با این بیخودی ما کجا میرویم
زمانی به اندیشه واماندگیم

تأمل گره ساز اوهام تست
چو آهنگ نی تا برآیی ز خویش
تأمل بفکر خود افتاده است
شبی داشتم سر بزانوی غم
که از ناله چون درد سر گرم
گهی همچو شبنم بذوق شهود
تمنا نسیم گل صحبت وجود
مقیم کنار هوس تحت و فوق
کراهی سر به نقش دیوانگی
فروکش بجیب تأمل سری

بخود هر قدر وارسی وام تست
العبد جا گریبانت آید به پیش

تأمل اگر عقد ایجاد نیست
که یکدم بتحقیق خود ریشه کن

جهان ناله و ناله غیر یاد نیست
کجا میروی کمی اندیشه کن
وگرنه صد سخت آزاده است

اشارت

در اندیشه چون پیکر چنگ خم
بامید فال اثر ریز دم
ز چشم تحیر طلسم سجود
طپیدن صدای نی آرزو
دو عالم به تسخیر آغوش شوق
همه پردهٔ ساز بیگانگی
چه پرسی سراغ خود از دیگری

که صبحی ز تحقیق پیدا شود
گه از ناله در دل خلش داشتم
چو انجم گهی بی لب و بی زبان
همه تن برنگ زمین جبهه سا
در این حالت از خنگم آمد بگوش
چو آیینه خنگ از نی به پیش
تو ای قبلهٔ خود چو محرم شود

در کعبهٔ صحبت وجود آشود
نفس در غبار طپش داشتم
ز بیطاقتیهای دل سجده خوان
سراپا چو افلاک دست دعا
نوای کزو آب شد رنگ هوش
مشو غافل از صورت حال خویش
تو محراب خویشی اگر خم شوی

نکته عالمی بوضع خود خورسند است از احتساب نادانی متحمل اوقات کس مباش جهانی سرگرم آتش سود است بوعظ دم سردی آب تکلف مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم هرزه درا نباشی و اگر نا گفتن رسا است بگشاد عقدهٔ خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیداست که ناقص طبیعت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محالست یعنی هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را گردش ساغر او و از حصول نشأ بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید

قطعه
تو کار خویش کن اینجا تو ای درس نمی گنجد
به یکتائی است ربط تار و پود بی نیازی را
گرفتم نوبهاری پیش خود نشو و نما سر کن

گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد
که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمی گنجد
بساط آرائی تار تو در گلشن نمی گنجد

نکته لی مع الله وقت اشاره کیفیتی است از حضور احدیت حق که آن نشأه ثبوت دوام ندارد مگر بعدم مطلق مد تمیز آباد واحدیت همان کیفیت معروف تجدد امثالست و همان نشأه مقسوم ساغر احوال وافعال گروهی که از خم تحقیق جرعه کشیده اند واز دور یقین دماغی رسانیده حصول نشأه در طبیعت تاک توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا برنگ آورده هر چند طراوت ظهور در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از بیخودی بمنع آن میکوشند و بآن که رونق هستی در حفظ مراتب آداب مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادی میفروشند غافل که این یک مشت خاک چقدر خونها خورده تا نفس آدمیتی بسته است واین یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل حبابی پیوسته **قطعه**

جمعی از پیش خویش آگاهند
طشت خورشید و ساغر ماهند
بحر پیمای رشحهٔ شبنم

بر فلک رفته اند و در چاه اند
همچو فرزین بکج خرامی چهل
کوه پرواز ذرهٔ کاهند
گر همه مترلند و گمراهند

بسها نارسانده ظرف فروغ
همعنان عزیمت شاهند
تا نگردند خاک جادهٔ شرع

غزل

نشد آن که شعلهٔ وحشتی بدل فسرده فسون کند
بفسانهٔ هوس طرب تهی از خودیم و پر از طلب
بخیال گردش چشم او چه نیست صرف غبار من
ز جراحت دل ناتوان بخیال او ندهم نشان
به چنین زبونی دست و دل ز صنائع الم خجل
کف پا عروج جبین شود تن خاک عرش برین شود
نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایهٔ عشرتی
نروم ز قسمت خشک و تر به تردد هوس دگر
چمن تحیر بیدلم که سحاب رشحهٔ خامه اش

بزمین طپم بفلک دوم چه جنون کنم که جنون کند
چه دمد ز منعت صفری بجز اینکه ناله فزون کند
که ز دور اگر نظری کنی مژه کار بوقلمون کند
که مباد آن کف نازنین به فسون نشسته نخون کند
که سر حنی اگر شش و هم هزار خانه ستون کند
رود آنچنان و چنین شود که علاج همت دون کند
به فسون پردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند
که نهال تخت سیه مگر گل آورد و شبیخون کند
بتأمل گهر افکند هر قطره که نگون کند

غزل جهان جنونی بهار غفلت نرگس سیاهش دارد
اگر دهم بوی شکوه بیرون ز رنگ تحقیق میچکد خون
چو شد قبول اثر فراهم ز خاک گل میکند جنا هم
کشاد و بند نقاب امکان به سعی بینش مگیر آسان
بگرد صد دشت در شتابی که قدر عجز رسا نیابی
حذر ز تزویر زهد کیشان مخور فریب صفای ایشان
نشسته ام از لباس بیرون دگر چه لفظ و کدام مضمون
خلاصت بیدل ز ننگ هستی بفکر روزی الم پرستی

ز سر بن مو بخواب نازیم و محمل ما تماشش دارد
مپرس از حال یأس مجنون دماغ گفتن خراش دارد
فلک دور وزی غبار ما هم فرو به پایی تو کاش دارد
کرنگ هر گل درین گلستان به خیره دور باش دارد
سر از نفس سوختن نتابی بجود رسیدن تلاش دارد
وضوع مکروه جامه ریشان هزار شاش و براش دارد
به خامشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد
چو کعبه هر کس بخوان هستی دمی کشوده آش دارد

حکایت

تجرد سرشتی کلوخی بدست
که چون شد گل معرفت در دو کنش
جهانی درین بزم مستی قدح
چو طالب نقاب تفحص گشود

بارشاد او حل شود مشکلش
ز اسباب اردو خمار فرح
بغیر از کلوخی بدستش نبود

خبر یافت دانای وحدت نگاه
مجرد شدن عین دانائی است
بپرسید خصلت فی الحال ازو

سر راه صاحب کمال نشست
بپایش نهاد کامی مرد
سلامت گل باغ تنهائی است
به تجرید اطلب کرد تفتیش

زافشاندن کلفت برگ و بار
زدانا همان بود بازش جواب
شد این بار در چشم معنی نظر
بخود ساخت و زما سوا رخ نیافت
سری گر کشد در گریبان خویش
عبث مصدر دردسر می‌شود
نداند که این شیوه ناقص فن است
چو گل نوبهاری کز و جوش بست
که گر چشم شوخت معما شود
شبی روح منصور آمد بخواب
محالست در دیدهٔ اعتبار
زمین آسمانی کند حیرتست
کرای پختهٔ اعتبارات خام
صفائی کز اسما زند راه فهم
چه اسم و صفت نغمه ساز غیب
نمی کاین جرسها ز آوازماند
دو روز نفس شوخی اظهار بود
ازان معنی بی نشان دوریم
تخیل زمانی زمانی گل افشاند و رفت
نگاهی که در وهم زار تیود
غبارکز ارواح و اجسام بود
باسمیکه خود را توانی ستود
زهر موج پیداست شور دگر
اگر شوق منصورت نیست پیش

نشد نخل شوقش تسلی بهار
که هست از دوئی در پیچ و تاب
ز مسئول سائل دوئی جلوه گر
ز خلق آنچه می‌خواست از خویش یافت
ببینید همان گل بدامان خویش
بخود گر به پیچد گهر می‌شود
دو عالم مژه برهم آوردن است
اگر غنچه گردی در آغوش تست

دگر از تحقیق رنگی نیافت
نهفته است چشم از غبار دوئی
تسلی ز آئینه اش رخ نمود
حبابست از سکته داغ محیط
به سعی طلب موج جمعیتی
گهی بر زمین گاه بر آسمان
نسیمی درین گلشن افشاند بال
تامل درین صفحه کاف و نون

حکایت

تمنا به پرسش نمود اضطراب
که گرد دو ز امکان و جوب آشکار
ره بحر ساحل نزند خجلت است
مقید چه رنگ است و مطلق کدام
تو خواهی بیقین بشمر و خواه وهم
تو هم غبارهای ز آواز غیب
همان سوز نغمه‌ها کاروان بازماند
ز گردم من و ما نمودار بود
نبود است جز اسم منصوریم
گلی در نظر رنگ گرداند و رفت
که هی گفت منصور حق گو که بود
همین نام بود و همین نام بود
ز جیب همان جلوه گیر دو نمود
ولی جمله از شور خود بیخبر
چه دریابی از شوخی راز خویش

که در خجلت آباد عجز وجود
نیاید به تقیید اطلاق راست
تقدس ز خ بان منزه بیان
ز ذات احد اسم چندی دمید
عیان نیست زین گفتگوئی بهم
جهانی ازین نغمه ممتاز شد
ازان نغمه‌ها بی خیال اعتبار
بیک بار حق گفتم و حق شدم
نفس وار از امتحان دم زدم
کنون امتیاز که من کیستم
بساطیکه تا دم زنی برهمست
یقین دان که در عالم آشکار
درین بحر بر کسوت ما و تو
بوقت خموشی نماید عیان
به تحقیق این جلوه بی نشان

افسونیش چو گل سال دیگر شگفت
غبار دوئی چون نماند توئی
صفا جلوه شد زنگ گفت و شنود
زهر موج جوید سراغ محیط
اگر دارد امید جمعیتی
تماشا بذوق نگه پرفشان
که ای غافل از آب و رنگ کمال
بصد رنگ خط مرکز آمد برون
از اوهام تحقیق پیدا شود
نفس سرکش دعوی حق بود
نشاید زمی عالم تاک خواست
باین رنگ شد آگهی ترجمان
زهر اسم کیفیتی شد پدید
تعبیر از یقینی که وهم است و بس
صدای جرس کاروان ساز شد
نوای ز منصوری آمد ببار
مقید ز خود رفت مطلق شدم
هوس نسخه بود برهم زدم
کجایم چه بودم کیم چیستم
همان اعتبارات بیش و کم است
بصد رنگ داری ظهور خیال
زبانهاست چون موج در گفتگو
که در کلام دریاست چندین زبان
نگاهیست در چشم قربانیان

نکته معنی بپایان نسخه اسرار از معمای تامل لطیفهٔ واشگافته اند و از قصر تفکر معانی خاصهٔ دریافته که حصول این مقام

و عدم لفظ مع است و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبه دوئی و ادراک حقیقت منی و توئی است بحکم تمیز این مرتبه غیب مطلق را با بشارت احدیت منصوب کرده اند و بواسطه ظهور این نتیجه از شهادت

اضافی عبارت و احدیت بر آورده
یکتائی من کرد خیال دو عادم

رباعی حق میگوید من ازل فی ادم
چو شعله مع از میان بغرض عدم

آن سوی شمار لا تعین احدم

نکته صحبت دانا در عالمی که معموری سوادش بغبار غفلت است عطیه‌ایست غیبی و موانست عرفا در محفلیکه آرایش بکدورت نسیان است غنیمتی است لاریبی جهانی نفکر تن پرور بیمار مرده است حاصل زندگی کرهست و عاملی در شکنجهٔ خود پرستی افسرده رهائی از چنگ طبیعت کجاست درین آئین از هجوم تاریکی دلهای شمع روشن نمی توان کرد و از غلبهٔ بی اتفاقی طبایع مژگان بهم نمی توان آورد انجا سودای خبث و غیبت دود داغ کمالست و وسوسهٔ حرص و حسد خشک پیراهن خیال تا چشم بالتفات هم کشوده اند آبروی مروتی که ندارند ریخته است و تا لب بحدیث موافقت باز کرده آید شیرازهٔ اخلاصی که نه بسته اند گسیخته جمعیت ها پیش از تفرقه دام اندوه و کلفت و اختلاطها بیش از جدائی مایهٔ یاس و ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوه عمر و زیدها حبث و جوها حاصل مکر و کید برین تقدیر مجمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آهنگ این مقام نباید اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتایج وحشت حصول این انجمن نباید فهمید

غزل جهان خلق از بی خلقتی آدم کمست
آن سوی این انجمن گو باش در عالم کمست
بسکه مردم تیغ در جیب نفس در دیده اند
معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کمست

بازور اصناف آدم آدم محرم کمست
با چنین موجیکه عالم غرقهٔ طوفان اوست
زخم چندانی که خواهی جمع کن مرهم کمست
از ازل این بیش و کم دارد خروش آخر گست

بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن
در جبین‌ها مروت احتمال نم کمست
حرف نامنظور دل یک نقطه هم بیش است و بس
اینکه خواندم بیش بیش است آنکه گفتم کم کمست

غزل چه رسد ز نشئهٔ معنوی بدماغ بیخبری چنین
در اعتبار اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی
بوداع قافلهٔ هوس دل جمع فاقه کس تو بس
نگهیکه در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی
چو سرشک تا نکشی تری مگذر ز جادهٔ خود سری
بشمار عیب گذشتگان مگشا زهم لب تر زبان
هوس حلاوت این چمن نه سزد به جبهه گره زدن
نرسید دامن همتی به تظلم غم بیکسی

ز پری پیامی اگر کشی بدکان شیشه گران بسر
که بکام حاصل مدعا تلاشش رسد ز ریشه ثمر
نگذشت محمل موج کس ز محیط جز به پل گهر
چو سحر ز چاک دل آب ده به گلیکه خنده زند ببر
ستم است رنج قدم بری بخرام آبله در نظر
اگر از حیا نگذشته غفلت افسانه پرده گوش مدر
سهوا چه خطا که نمک شد تری از طبیعت نیشکر
زده ایم دست بدیدهٔ زمین چو نهاده بی کمر

سرو برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
غم بی‌تمیزی عافیت لشو و ندامت هوش کس
به عقیقه تیغ اشارتش کند امتحان جفاکشان
غزل تب و تاب بیده تا کجا بکشا و بال پر از نفس
بهار کوچه شتافتم چه ترانه که نیافتم
غم زندگی بکجا برم ستم هوس به که تشبرم
سه و کار فطرت منفعل بخیال میکندم خجل
ز جنون فرصت پرفشان تردد دم آئینه وفا
تنگ و ناز عرصهٔ بی‌نشان بخیال میبردم گسان
بغبار عالم وهم وطن نرسیده‌ام که گنے وطن
بدود م تعلق آب و گل شو از حضور عدم خجل
ز ترانهٔ نی نوحه‌گر بخروش هرزه گمان مبر
کلفت تصور زندگی مفگن بگردن آگهی
مکشا چو بیدل بیخبر در هر ترانهٔ بی‌اثر

چو چراغ انجمن نفس بفسانهٔ شب تا سحر
بچه سنگ گویم از آنکه وسر تا کشیده زیر پر
نگند جنون گند شگگی سر بیدل از همه بیشتر
سر رشته وقف گره کنم و بی آورم شرر از نفس
رگ ار اثر انشگافتم که رسد به نیشتر از نفس
چو حباب سر زه نشسته‌ام انفشار چشم تر از نفس
که چرا غبار گداز دل نگرفت شیشه‌گر از نفس
چو شراره داغم از آتشی که نگشت صرف بر از نفس
بهوا اگر ندهد عنان کجا رسد سحر از نفس
عبث انتظار عدم مده تاب بیشتر از نفس
که بساط خانهٔ آینه نبرد غم سفر از نفس
همه را بعالم بی‌اثر نیست در نظر از نفس
چه قدر سیه شود آئینه که ندید خبر از نفس
لفشار لب بهم آنقدر که هوا رود بدر از نفس

یکی بر در آشنائی رسید
نجا کش چو اشک از ادب سر نهاد
طلب پیشهٔ شوق گفتا منم
دگر بار زان خلوت آمد صدا
درین پرده یک نفس اگر شد قران
بجائی که تمثال وهم ست و بس
بباز ار رشد اسلبی امی خبر
ز نقال پرسید کای اوستاد
بخندید نقال کای بیخبر
قضا کرد در بیضهٔ خر نهان
سر خشک مغزش لسبو کشید

حکایت

به نبض تمناش تحریک او
که شمع وفای ترا دامنم
کهای مدعی بگذر از ما جرا
چو لفظ از معانی نشیند برون
به آئینه داری بیمار هوس

ندا آمد از خلوت آشنا
رفیق غم و عیش پرینه‌ام
عبث خویش را صید تهمت مساز
بوحدت سرا وهم در کار نیست
تو هم مخالف نوای دوئیست

حکایت

بگو تا چه چیز انچنین بیضهٔ او
درین پرده حدس تو که بخو
هجوم پرافشانی طوطیان
کدوئی تصدیخ گوهر خرید

همانا که این بیضه‌های شترگ
نه فیلست نی گرگ تخم حرست
دل ابله از هر فشن آید بشور
نهال هوس تا شود گلفشان

چو در مژگان چشم خود شکسته دید
کریائی که دارد برین رهصدا
اگر گل وگر داغ آئینه‌ام
نخواهد شد این ره برو تو باز
بمرآت حق عکس اغیار نیست
تو من شو با من تو این چیست
کدوهای خشک آمدش در نظر
ز اجناس فیلست یا فرگرگ
که چون بشکند جلوه بال و پر است
به تخم کدو بیش وطن کرد و مو
بشاخ بلندش لست آشیان

شتاب هوس گشت خاک درنگ
که تخم خوش طوطی آرد ببار
کدوئی معلق از آن تند باد
در آن سرزمین داشت سیر هوا
بیکبارگی ابله از خویش رفت
رم طوطیان میکشد بال و پر
قیاس خزان نیز بر بیده‌ها

نه بوئی بر افشاند از انجا نه رنگ
سحرگاهی از اقتضای شگفت
سبو وار از دوش شاخ اوفتاد
چو شور شکست کدو ساز شد
دل و دستش از بیم گر بش رفت
قیاسش نقاب تسلی گشود
باین رنگ عرض اثر بیده‌ها

دلی همچنان مے کشد انتظار
نسیمی به تندی وزیدن گرفت
قضا را یکی طوطی خوش نوا
پرافشانی طوطی آواز شد
گمانش یقین شد که از تخم خر
ولے عقل داند که حاصل چه بود

نکته طبائع عالم از درشتیها کوهسار نیست انچه لب برمی آرد بدل کوبی باز میگردد و هرچه شوق می گستراند انفعال درمے نوردد و انجائی کدورت دلی که همین اقبالش ادبار نالپسندی گرد سخن نگردد کراست و بی غبار آئینه که لفیض تقابلش نفس متهم سیاه کاری بر نیاید کجا کرد کلفت ناقبولیها سخن را در خاک می نشاند و عرق خجلت بی اثریها ناله را در آهنگ می غلطاند اگر افهام خلائق جادهٔ کجی می پیمود خاموشی را بر سخن ترجیح نمینمود و اگر اعراض بر طبائع مخالفت نمیگماشت عزلت بر صحبت تفضیل نمی‌داشت شکایت این درد به کجا باید برد

والم این اندوه بر که باید شمرد
شور زاغم درین چمن یارست
از نواهای هرزه گوش پرست

نظم عندلیبی بهم نوای دگر
گفت خاموش زاغ بسیارست

شکوه سر کرد کای نوا پرور
عالم از جنس این خروش پرست

نکته حصول نعمت کمالی بی وسالمت گرسنگی محال ست و سیرابی زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سراب خیال هلال تا از خود تهی نگردید بآئینه‌داری آفتاب نرسید و صدف تا به تنگی سفال بر نیامد هم آشفتگی از موج گوهر نه چید حباب در تنگنای تشنگی استعداد دریا کشتی بهم نرساند و آئینه بانگ پرواز بالکن آسمان را لقمه سیگر دانا ظرفهای خالی اکسیر قابل پر کردن اند و جامهای لبریز یکدست فرو ریختن گران بهای جسم اگر به پایهٔ سبکروحی رسد از استعانت ریاضت و کدورتهای دل اگر آئینه دار صفا گردد بصیقل کاری خراش محنت بفیض دست از رغبت طعام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بدین دامن از غبار اثقال چیدن پستی فطرت بال عروج نگشاید سنگ را از پری در گذشتن نشهٔ پیمای حسن مناست و خاک را هم از گرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جذبهٔ کمالست و امتلا در جمیع اوقات مادهٔ غشیان و اثقال

نظم
فیض خواهی در وداع الفت زنهار آشنا

کیسه خالیست انجا ما گنج آوری
چون صفا آئینات گیر دبها فی دیگری

در رواعدا او اقل از صفر حکم اکثری
معده خالی کن باوج عزت معنی برآ

هست بیرون از دکان ما و تو این منزلی | میکشی دیوار بر روی دل از تعمیر خاک | آب شو ای بیخبر از خجلت تن پروری

نکته تا کمر ریختگی شکست خود نه بسته راه جنگ عالمی بر رویت کشاده است و تا پنجهٔ طاقت در آستین شکسته خراش هزار ناخن به پرسش جگر آماده ضعف اختیاری سپر نیست در دفع بلیات اضطرار و شکنجه اسباب

غزل حصار از سنگ دارد آفت خمار برخاست
دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست
گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست
چشم پوشیده همان صافی آئینه است
ای لبا شعله که ما را ز گریبان برخاست

هر غباری که درین عرصهٔ طوفان برخاست
هدف خار شد آن پاک ز دامان برخاست
مشت خاکی و کمال تو سجود است اینجا
هرزه آفاق غباریست چو مژگان برخاست
تیره وارست فلک با تو قد افراخته است

همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست
امتحان چند ره وادی غفلت سپرد
این گک گردنت آخر بچه سامان برخاست
عمر در محفل تحقیق نداری شرری
علم فتح همانست که نتوان برخاست

غزل من و پرفشانی که کم هست مقصد تلاشش
ستم است ذوق گذشتنت ز غبار کوچه عاجزی
بهزار یاس ستمکشی زده ایم بر در عافیت
خوشت آنکه خط الفسون کشی سر عقل غره بخون کشی
به شهید تیغ وفا کرا رسد از هوس دم همسری
دل ذره تب جبت و جوس مهر گرمی آرزو
بخیال آئینه دل از دو جهان ستمکش خجلتم
بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه وا کشم از نفس
نه سری که ساز جنون کنم نه دلیکه نالم و خون کنم
کسی از حقیقت بی اثر بچه آگهی دهدت خبر

غزل ندهشت پرداز عرض جوهر صفای آئینه فرنگش
شکست زان چشم فتنه مائل غبار امکان بیابان بسمل
بمر غذار یکه نرگس او کند نگاهی ز کنج ابرو
چه سان ز خلوت برون خرامد نقاب نگشوده نازنینی
قبول نازش نه جنون کن سراز گداز جگر برون کن
اگر دو عالم غلو نماید بشوق هیچ است بر نیاید
ز سیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم **تسلی**

بصد آب خون نرسی مگر بزبان خنجر قاتلش
ترمی اگر نکند بخون ز شکست آبله گن کلش
چو سفینه که شکستگی فگند به دامن ساحلش
که مباد تنگ جنون کشی ز توهم حق و باطلش
که گسیخت منطقهٔ فلک ز شکوه زخم حمایلش
چه هوس که تختهٔ نمیکش نگاه آئینه مائلش
بچه جلوه ها شب خون برم که نفس کشم به مقابلش
که ز چاک پیرهن حیا عرقیست در دم سائلش
من منتوا چه فسون کنم که ز دو فراموشی از دلش
بخجلتیکه وا ز صد نظر بطلب ز ناله **بیدلش**
تبسم اشال کرد پیدا رگی ز یاقوت شعله رنگش
مباش ز افسون سرمه غافل هنوز دستی نه پر نگش
ز داغ خود همچو چشم آهو بتار چشمک ز نم پلنگش
که ششش جبهت همچو موج گوهر بجرم آغوش کرد و تنگش
دلی بذوق نیاز خون کن خاصه گل مند بهانگش
چه رنگها پر بمیکشاید بسیر باغیکه نیست رنگش
کجاست آئینه تا نمایم چه صبح دارد بهار رنگش

دریغ فطرت نکرد کاری نبرد از این انجمن شراری
ز ساز عشق غرور ساغر هزار بیداد میکشد سر
بسعی جولان هوش **بیدل** نگشت پیدا سراغ قاتل

تا عالم داشت شیشه داری ز دم بومی پری سنگش
تواز تمیز فضول بگذر شکست دل واند و ترنگش
نگر ز پرواز رنگ بسمل رسی بفهم پر خدنگش

حکایت

که من بارها بیدرنگ و شتاب
چو کشتی بصد آب کردم عبور
رسیدست از فکر معنی نظر
درین نسخه حرفی نه فهمیده نیست
دگر جزر و مد کیست آنجا عیان
بغواص فهمیدنی نا خدا
درین عالم آب مستی اثر
چو موجم معمای دریا شگاف
که چون دیده در آب دارد وطن
نفس کرده قلاب عجزش بکام
بر آشفت کا خر درین بحرها
چنین علم درس کدام آیتیست
چو سائل نوای عتابش شنید
ازین کیسه بی نقد آگاهیم
سیاه و سفید جهان شعور
همه گر سپهر است پوشیده است
شناسائی از نیست دام تمیز
لب هرزه گو شد محبت سوال
کنون خویش را از غم آزاد کن
کرنی فرع بود و نه اصلش حصول
یقین شد که خر حرف نشنیده بود

فضولی بآئین کار آگهان
بدریا سفر کرده ام چون سحاب
ز هر موج چندین طلسم دیده ام
چو گرداب نقشم به گنج گهر
حبابی اگر چشم وا کرده است
منش با نفس دیده ام همعنان
لب ساحل رستان چه رانی سخن
ز هر قطره دارم سراغ گهر
یکی گفت ز ینجمله سیر و سفر
زد و عنت هم چون دلش پر هن
طپش آب کردند خون در تنش
همان ماهیم بود یکسر غذا
ز بحر نیایم گهر چید نیست
بعذرش چو ماهی زبان بر کشید
بر دگر بیان تو گیرم قیاس
فگندست صد جا لب ما ظهور
جهان از بد و نیک دارد بسی
بدست تو عنقاست عصفور نیز
گر ماهی همانست ای هوشمند
ببین اشتر و ماهی احیا دکن
به تقلید می بر دوهمی بکار
چو ماهی اشتر نیز کم دیده بود

بلاف سخن بود گرم بیان
برسم تجارت ز نزدیک و دور
بهره قطره چون موج پیچیده ام
ز من معنی بحر پوشیده نیست
نگاهم دران پرده جا کرده است
بغیر از مکن این رمز طوفان ادا
که دورند از قعر اسرار من
کف دعویم خالیست از گذاف
بگو تا ز ماهی چه داری خبر
سراپا زبان لیک خاشش کلام
بخون بسته بال و پر افشاندنش
ز ماهی نشان جستن از ابلهیست
ز ترکیب ماهی چه پرسیدنیست
که من غافل از هیئت ماهیم
شوم از نشان تو ماهی شناس
غبائی که بر کشش نه فهمیده است
مجسم شود گر نه بیند کسی
بحکم ضرورت ز روی مثال
که دارد چو اشتر دو شاخ بلند
بخندند خلقی بر آن بوالفضول
سر انجام رسوائی آورد بار
کمالات مردم ازین دستگیر

عروج هوس زین سر پست گیر
بحیرت رو و از تماشا مپرس
بیابان نوردی سیاحت شعار
چو برچیده شد مجلس اختلاط
سزد گر کنند ذات وحدت نشان
توانم ره از اسم بردن بذات
گر افسون و نیرنگ نامم مپرس
مگوئیم از اصطلاحات غیر
وجودم که تقشیت حیرت اثر
که داند عروج مقام مرا
تقدس بهار کلام منست
بصد تهمتم داده رنج خطاب
یکی خال پیدا شد آن یک عمو
زنیش خود اسمی تراشیده اند
اگر از تحقق بر آرم نفس
کنون مصلحت نیست افشای راز

جهان بسکه با وهم وطن روبروست
جنون بی نقابست از ما مپرس
بصاحب دلی گشت تا گه دوچار
بپرسید کای سر بسر احترام
باسم خودم آشنا چون زبان
زاصغای این نکته صاحب کمال
طلسم فریبم زدام مپرس
منم ذاتی از اسمهای نشان
چو از پرده چشم شد جلوه گر
در آئینهٔ وهم تمثال جسم
همان وعده تنزیه بام منست
برادر اخی و پدر پور خوانند
که نامی شدم در خور فهم او
مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست
نیاید ز من باور هیچ کس
یکی دوست خواندی یکی دشمنم

چو آئینهٔ تیره آشفته کوست

حکایت

پس از انقضای زمان فشار
فراغت کنم بعد ازین از چه نام
که در عالم حبت وجوی صفات
ملب داد در رنگ بهار مقال
به کنهم سخن را محالست سیر
سر از ادراک وصف و بیان
کس از من نپرسید نام مرا
نگردیده ام پرتو انداز اسم
خلائق ز فهم کلام اکتساب
ز اصل خودم هر یکی دور ماند
بخود نسبتی ظاهرم دیده اند
ز طبیعت مردمان چاره نیست
چو قانون هستی چنین گشت ساز
ولی من نه آنم که آن من منم

نکته انچه از نسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفانش از جا نمی برد و سر چه از خارج جمع نمائی هر چند دفترهاست در چشم گشودنی چون مژه بر هم می خورد زنهار با گفتگوی منتخب عالم خون گیری تا هم چو عوام در شکنجه رسم زنده نمیری محیط بی نیازی از ان منزه است که قطره های بی سر و پا احرام جمعیت گوهر بندد یا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض مینائی پیوند و بحسب وقوع اتفاق موجیکه سر از موافقت امثال خود پیچید صدر آرائی دستگاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت

نظم

محرم لیلی برآب شوق ز محمل نبرد
سعی ها در منزل از غفلت بیابان گم نماند

سیر معنی از خم و پیچ عبارت فارغ ست
شش جهت طی کرد اما سر بجیب دل نبرد

چشم خودبین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد
قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد
نکته طبائع را تقلید او ضائع مگیر

رهزن تحقیق ست و تبعیت عادت و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر استعدادها در حجاب قوه از فعل

محروم ماند و یکی از انها عنان خیال بعرصهٔ وقوع نگرداند فرصت سر زانو آن قدر دور ساخته که بسعی دستهای بر هم سوده آوازش توان داد و کلفت تضییع اوقات بر روی حقیقت دیواری بر بنا و رده که بچاک های گریبان ندامت راهی توان کشاد جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر ست اگر همصحبتان معذور و ارند مطالعهٔ نسخهٔ تسلی هر کس در بغل دارد اگر همدرسان بجال خود واگذارند آب در هر طبعیکه راه یافت مائل تکلیف تری ننمودنست آتش بر هر مزاجیکه غالب افتاد سر گرم دکان حرارت کشودن در بیان به احکم تسلط رسوم سر از جیب بر بیاورد خروش ناقوس غوطه خوار لیت و سجده با تراسر حساب ادراک نفس ناگردیده همان تعلقه سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا تبادل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بحصار تنهائی گریختن تا فهم نماید که لبیک طپید نگاه کعبهٔ دل چه سبحه میشمارد ناچار نقد یکه در گره خویش ندانسته انداز کیسهٔ غیر میشمارند و سر یکه بخیال خود ندزدیده اند از گریبان دیگران بر می آرند از غلغل آباد آفتکدهٔ این و آن اگر در بیابه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید و از صدمهٔ زار غولستان وهم وطن گوشی التجا بگیری تا از پردهٔ

نظم

عیب نوای قوانی شنید
تبعیت خلق از حقیقت باطل کرد
مقصد عالمی ز تلاش هرزه قدم غلط
بکجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط
زصفای شیشهٔ طلب بری که زهی گمان آن یقین
چه خطیکه شد ز تاملی تو کتاب آینه هم غلط
من و ما ملک آب و گل تهمت اگر کند تجمل
چو نقوش معنی روشنی که شود بکاغذم غلط
من بیدل انقدر از جنون بخیال هرزه تنیده ام

انگاری غیر باش تصدیق نیست
ترک تقلید گیر تحقیق انیست
ته پاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط
نرسید محضر زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین
تو ز آب می فگنی تری من تهمت نبرد و بهم غلط
ز تمیز جاده و منزلست الم تردد نیک و بد
به ندامت ابدی کشش سبقی که گشته دو دوم غلط
اگر آبم آب گهر و گر آتش آتش رنگ زر

واکرد بال و بلبل توفیق انیست

غزل شده فهم
نبهار هر حلقه هوس اثر نفس شگافت کس
که گواه دعوی باطلی تو و روغ بود و قسم غلط
همه و شخص معنیست در عکس نبود و دم امتحان
خط پا بدایره هر سر هر گر شود و قدم غلط
خط سر نوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا
تو بشنایم آنقدر که دوئی کند بخودم غلط
رقم جریدهٔ مدعا غلط ست اگر نکنم غلط

غزل

رخ سفله نگین تو همچنگه بخیال مالکند عرق | که دل از طپش نگه ازو نگه از حیا نکند عرق
به نیاز تحفه یکدلی سبقی نبرده ام ز وفا | که ز گرمجوشی خون من بکفت حنا نکند عرق
بلبم ز حاجت ناز و اگر هی ستم زده حیا | سر رشتهٔ نگه وا کنم اگر آشنا نکند عرق
بغبار رنگ و هوای گل نگه ستم زده اشک شد | کسی انیقدر که بی هوس بدود چرا نکند عرق
تپ و تاب هستی منفعل سر شمع بسته بدوش من | نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق

الم ترد و سرنگون زتری حباب بردم برون
چو سحاب معبد آرزو دهدم نوید چه آبرو
چه قدر زکوشش مدعا نظر انتظار خجالتم
به نفس رسیدهٔ از عدم چو سحر بجبههٔ شبنمی
زنیاز **بیدل** و ناز او ندهد تفاوت ما و تو

چو قدم بنی سپرم رهی که نشان مانکند عرق
اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق
که بخاک هم نرسم چو اشک اگرم وفا نکند عرق
خجلست زندگی از کسی که درین هوا نکند عرق
اگر از طبیعت منفعل زخودم جدا نکند عرق

نبرگی زخلق جهان نشروی
نگاهی چو خورشید عالی نظر
یقین باقی و رفته وهم از میان
گدای در فن معنوی ذوفنون
چه رنگست گلهای اسرار را
نه آنجا کسی داشت از ما خبر
کسی غیر ما واقف ما نشد
به تقلید می خواند افسانهٔ
یکی گفت اگر مردی ای اهل خو
بسی خموشی بمیری مگر
و داغش مگر تلخی اظهار تست
چو مردان تهی گشت جای سخن
بعالم نه مرد و نه زن مانده است
بغیر از سخن چیست آنجا رقم
باین درس مهلت ندارد دو قوم
که گر چشم داری منم بی نقاب

اشارت

در دل زدم کاندرین خانه کیست
بطوفان سخنی درون و برون

حکایت

لبی در تبسم چو فیض سحر
زجاج ست بگیندهٔ رنگ حال
حباب دیدی احوال خلق بطون
چنین گفت دانای روشن جواب
نه اینجا کسی بر در رنگ اثر

حکایت

که شور سخن پر مکرر شده ست
بغیر از سخن حرف دیگر مگو
سخن بر لبت پشت پا میزند
وگرنه سخن جان اسرار تست
چه جان بلکه جان آفرین ست و بس
همه رفته اند و سخن مانده است
تفکر مخارج اگر جست و جوست
که وهم است غیر اجتماع حروف
بسر رشته وهم دیگر مپیچ
شبی در طربگاه فکر سخن
در آئینه ام جلوهٔ شوق چیست
شدم تا در آن قطره چاک افگنم

بخوابش نمودار شد مولوی
خیال حسد محو انوار جان
کشود از ادب قفل درج سوال
چه صورتست در پرده این ناررا
که عقبی چو دنیاست نقش بر آب
شریکی درین بزم پیدا نشد
زتحقیق اسرار بیگانه
دل از گفت وگو ها کمند رسید ست
محالست ازین جلوه پوشی نظر
که سازست زین نوای زند
کدام ست جان آشنای سخن
نفسهای رحمانی اینست و بس
بفهمی اگر رمز لوح و قلم
الف اول و واو در آخر او ست
حقیقت درین پرده آرد خطاب
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ
به تحقیق پیچیده اسرار من
نمودار شد قطره وار ز خون
سخن گفت آهسته اینجا منم

نکته شمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعله خفاست و حباب این دریا از نیکو بالیده

مهیای آغوش فنا پر خواری اگر در طلب معنوی خلل نیفگند و علل صوری نیار و هر چند مانع سکبروحی نگردد دست از گرانی اعضا بر ندارد و بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و فساد سیری خربهٔ فصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد و بس باتشنگی بساز تا طوفان آب فشتر نروی و با گرسنگی بپرداز تا مقیم مزبلهٔ نشوی

رباعی

بر زور تنازهی که زبون سازندت	گردن نفرازی که ببند اندازندت	ای قلب بلای امتحان در پیش ست	بگداز از ان پیش که بگدازندت

نکته زبان لاف را آنقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنهمه نیفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوه انکار بر بافوره جولانه نه بسته اند و بیوقوف سر رشته تار و پود سینه دوزی چون ماکو جیب درست نه خسته اند یعنی در هر امر که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرات نکشوده اند خود و فرزند و بس این بازار را بحرف بمیغ تنبیدن دکان بجز پوچ آراستن و مدعی این عرصه را بقوت عبارت برون تاختن به نیام بی تیغ مبارز خواستن

رباعی

گر مردی ز طبع خودکام برآ	از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ	ای منکر کیفیت پرواز مگس	بی زینه تو نیز تا سر بام برآ

غزل

گهری محیط تقدسی بمن آبروی حباب
نه بزر فرسند سیم و زر بوقار عزهٔ نشستنت
زترنم نی دار غنون بدل گرفته مخوان فسون
همه گر بناله علم کشی وگر اشک گردی و نم کشی
بعلاج ننگ فسردگی نفسی ز تنگی دل برآ
کند احتیاج اگر هدف مکشای لب مفراز کف
غم بی ثباتی کاروان همه کرد بر دل ما گران
مخروش خواجه بکرو فر که ندارد این همه آن قدر
اگرت به منظر بی نشان دو همتی بکشد عنان
زگرانی سر آرزو شده خلق غرقه هاسی وهو
نکشید **بیدل** ازین چمن عرق خجالت بر زدن

غزل

دل آرمیده بجوان بکش ز فسون رنگ و هوای گل
به حدیقه که بهمت فگند بساط شگفتگی
به فروغ شمع صد انجمن بسجده نیست مائل انجمن

چو حباب حیف اگر شوی ز غرور سر بهوا سبک
که زمانه میکشد آخرش چو گلیم از ته پا سبک
که ز سنگ دامن بی ستون نکند کسی به صدا سبک
به ترازوی که تمکشی نشود بغیر جفا سبک
که چو سنگ رنگ گرانیت نشود مگر بخلا سبک
که وقار گوهر آن صدف نکنی بدست دعا سبک
به کجاست جنبشی ازین دکان که شود بیانگ درا سبک
دو سه گام آخر ازین گذر تو گران قدم زن و پا سبک
چو سحر به جنبش یک نفس ز هزار زینه برآ سبک
تو اگر تهی کنی این کدو شود اتفاق شنا سبک
چو غبار بی غم هر زه فن نشوی چرا همه جا سبک
شتمست غنچه این چمن مژه وا کند بصدای گل
مگر از حیا عرقی کند که رسد بخنده و عای گل
چو گلیم از بر دوش من نکشید سایه ز پای گل

چمنیست عالم کبریا بری از کدورت ماسوی
ز بلند و پست بساط رنگ اثری نبرد در آگهی
چمن اثر ز نظر نهان بمآثرت که کشد عنان
قدحی شکسته فرصتت چه قدر شراب نفس کشد
تو بمدبستگاه چه آبرو ز طرب دفا کنی آرزو
بخیال غنچه نشسته ام بخیال آئینه بسته ام
بگذشت خلقی ازین چمن بنکوئی قدح طرب
نه دوی چو بیدل بنجیر دم پیری از پی کر و فر

نشود تهی بگمان ما ز هجوم رنگ تو جای گل
که چه یافت سبزه کلاه سر که چه دوخت خنده قبای گل
ز بهار می‌طلبی نشان مگذر ز آئینه‌های گل
بخمیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل
که لشناخت کانشهٔ رنگ و بو بمزاج خنده گدای گل
ز دل شکسته کجا روم چو بهارم آبله پای گل
تو هم آبگینه بخاک نه که شکست طاق و بنای گل
که تهیست قافلهٔ سحر ز متاع رنگ و درای گل

حکایت

رها کرد و لد وز تیری ز شست
نیفتادش آهوی مطلب بدام
بره بود از خون صیدش چراغ
قضارا بسر وقت مردی رسید
پلنگ سوار بیابان راز
فرو رفته در خویش چون کوهسار
بگفت آنکه بر خویشتن پیچیده
شکستست در رنگ آئینه اش
یقین دان که تیر خیالت خطاست
مگر اعتبار خیالات خام
بهر جا نظر خیرگی میکند
وقوع خیالی محالست و بس

بدستی یکی از شکار افگنان
که چون استخوانش بپهلو نشست
گذشت آهو از دیده اش چون نگاه
دهد رنگ از نکهت گل سراغ
که چون چرخ در جیب خود داشت سیر
نهنگ محیط دو عالم گداز
کدورت نگردیده پیرامنش
درین رهگذر آهوی دیده ٔ
بر آورد سر مرد معنی کمال
وگرنه درین دشت آهو کجاست
چو آئینهٔ هوش گیرد غبار
صف جلوه ها تیرگی میکند

پی صید کرد آهوی را نشان
ولیکن نشد کار صیدش تمام
جوان شد چو اشک از پیش سر براه
بذوق طلب هر طرف میدوید
برون بود ز آئینه اش گرد غیر
بتمکین معنی جهان وقار
بدامان صحرا گره دامنش
که ز جمعیت گل کرد در سینه اش
که ای وهم صیاد و دام خیال
درینجا نه صیدیست نی دانه دام
رم آهوان می شود آشکار
اگر هست آهو خیالست و بس
ندیدم درین دشت غیر خود کسی

اشارت

حیثیت آدم تجلی او را که
الف افتاده علت دم او
شم آن ختم خلقت عالم

من این حسبت و جهالم و دم بسی
عشق از مشت خاک آدم بخت
یعنی آن فهم معنی لولاک
دال او مغز اول و انجام
این بود لفظ و معنی آدم

آنقدر خون که رنگ عالم ریخت
احدیت را بنای محکم او
که در و وحد و حدتست تمام

حکایت

کودکی نان بدست بازی داشت
نان برنگ صدف در آب افتاد
داد چون موج داد نالیدن
در کنار پدر طپش انگیخت
گفت نان از کفت که غارت کرد
کرد از آشفتگی در آب نگاه
بانگ بر عکس زد که ای ابلیس
که ز اطفال نان بری بحیل
از تو بالست التفات و عتاب
که ترا از تو در گمان انداخت
چند با خود خطاب شرم کنی
عکس و آئینه یک جمال شود
گفت در خود نگاه در دیدن

بر لب چاه لابه سازی داشت
گریه بر داشت طفل بازی کوش
غوطه زد چون گهر بغلطیدن
چون پدر رمز اضطراب شگافت
طفل سوی چهش اشارت کرد
تا تامل بطبع آب گماشت
گه خوری به که نان بدین تلبیس
آب در خنده آمد از لب چاه
ورنه در آب نیست غیر از آب
زین شعوریکه در نظر داری
به که خود را چو آب نرم کنی
نکته عارفی بدشت درس نسخه دید
یعنی از غیر چشم پوشیدن

رفت ناگاه نیچه اش بکشاد
اضطرابش گرفت در آغوش
همچو اشکیکه از بن شره ریخت
کف خالیش جای نان دریافت
مرد آشفت و رفت بر سر چاه
عکس آئینه در مقابل داشت
شرم دار از خودای خسیس دغل
کای ز خویشتت بروی غیر نگاه
طفل و همت باین فسون پرداخت
هر چه گوئی بخود سزا واری
تا چو آبت همه زلال شود
سائلی معنی حیا پرسید

نکته افعال مردان را بر مقدمه اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل برسد مژگان دست بر هوا نیارد و چون ناوک شست صاف تا به نشان گردی نکند گوشها با متیاز صدای زه نپرداز د معنی این نسخه بیانی نیست بهوس قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمی خواهد بنفس آرائی حرف و صوت پرده‌های گلو مخراش بفتوای انصاف زمین گیران امتحان گاه طاقت اگر سر ابا لتسلیم نیستی نتوانند گردید باری آنقدر خاک کردند که زبان دعوی در سرمه توانند خوابانید و در عالم ناتوانی جرات عبارت از زانو خائی ست و در مقام عاجزی شوخی عربده بیحیائی

غزل

آنها که چشم بر گل تحقیق وا کنند
پر هرزه است تکیه بچون و چرا کنند
شور غبار ما ز نفس هم فزون تر است
پرواز تا کی آن طرف کبریا کنند
خلقی درین جنون کده دارد گمان هوش

از هر چه فهم رنگ نگیرد حیا کنند
عریان تنان بمعرض انکار پیرهن
چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند
جولانگه خیال جهان جای خنده است
تا محرم یقین بحقیقت کرا کنند

در مجمعی که غیر خموشی علاج نیست
تصویر جامه که ندارد قبا کنند
زین نارسائی که بخود هم نمی رسید
لنگان و میکه طعنه وضع عصا کنند

نکته کمال الهی که جامع حقیقت جلال و جمال است و در مجاز ستان عالم کون هر چه به نشئه ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی از هر دو صفت

که ظاهر و باطن یکدیگرند باسمی خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبهٔ که فروغ هدایتی بانجمن آرائی نسق عیان پرداخته است جوهرشناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معقولیست موسومش ساخته و در مقابلهٔ کو لمعهٔ قدردانی باوجود استعداد هدایت بی تعینی افتاده است سماسی امتیازش باسم ولایت که جلال حقیقی ست واکشاده در آئینهٔ انوار ولایت صورت خود بمعنی قدرت جلال مضمر ست بی توهم موهومی و در نسخهٔ آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر بی شائبهٔ معدوم مشخص استعداد نبوت تا باشکوه دعوت خلق نسبت نشار ولایت دارد و شاهد اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت می پوشد سر از جیب نبوت بر می آرد پس ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کردنست و نبوت را در معرض استتار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت رنگ صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و توقف در محیط امکان جاری ازین دفتر بغور هر نقطه که بپردازند سواد اعظمی است دقیق و ازین ساغر بکنه هر قطره که وارسند محیط حیرتیست عمیق در دبستان تحقیق بی تامل مطلع و مقطع جهل و آگاهی سواد خط پرکار روشن است و در دستگاه یقین بی ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون صحیفهٔ عینک مبرهن

قطعه در بهار غنچگیها رنگ مضمون گلست
ناگهان چون پیرهن بیرون آید تنگ شد
دیدهٔ پوشیده با خود داشت سیر وحدتی
بال و پر هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد
هیچ سنگی در ره جولان این معنی نبود
حسن بیرنگ و من بیخبر آئینه بجنگم
تهمت آلود هوسها دوئی نیست محبت
چشم نگشود درین بزم رگ خواب برنگم
طرف آفی از شوق پستم چه پدیدا چه نقیضی
جوهر آئینهٔ دار پر پرواز خدنگم
عالمی شد چو سحر بی سر بیخودی من
کلک تصویر توام درین هر پوست فرنگم
میکشد محمل بیطاقتی آتش شمع تحیر

چون شگفتن موج رنگ گل ز رشتن رنگ شد
شوخی زنگار گرچه پردهٔ روی صفاست
تا قره وا کرد کثرت خانهٔ نیرنگ شد
ظاهر اینجا باطن ست و باطن اینجا ظاهر است
کوشش پاهای در دامن کشید و لنگ شد
شوخیم خبر عرق شرم درین باغ چه دارد
عکس او گفتم از آئینه زدودند چو رنگم
زین بیابان بکجه تدبیر شوم رام تسلی
بجهان دگر افگند فشار دل تنگم
در رست تا نشوم منفعل ساز فشردن
دامن نازکه دارد شکن آرائی رنگم
شور موج خط افسانهٔ تشویش کر دارد
بیدل آئینه صد رنگ شناست ز رنگم

آن صدا گر خاموشی محو نقاب تار بود
چون برون خورشید صافی برده وار رنگ شد
بر پرافشانی نه تنها بیضه تنگی میکشد
هوش حیرانم چرا در فهم معنی دنگ شد
غزل از کجا وهم دو رنگی انگند به ساز ریخته سنگم
همچو شبنم گل حیرت چمن آئینه رنگم
شیشه بر سنگ دم لیک ز رنگینی غفلت
هست هر ذرّه جنون چنگی از داغ پلنگم
تو ان کرد باین عجز مگر صید تحیر
چون نفس کاش بپایتکه عنان نیست پلنگم
بی نیازم ز صنمخانهٔ نیرنگ دو عالم
عافیت ذوق آراسته در کام نهنگم
غزل

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه نخوانیم / در دیگری بنما که من بکجا روم چو برانیم
کسی از محیط عدم گران چه بقطره وا طلبد نشان / ز خودم بزردهٔ آنچنان که دگر بخود نرسانیم
به کجاست آن قدم لقا که تا ملی کندم وفا / عرق خجالت فرصتم نم انفعال زبانیم
به فسردنم همه تن الم به تردد آبله در قدم / چو غبار داغ نشستنم چو شرنگ تنگ روانیم
سحر طلسم هوا نفس همه جاست منفعل هوس / چه قدر عرق کندم نفس که بشبنمی نستانیم
ز کدورت من و بار من غم بار دل به که بشمرم / ستمست سنگ ترازوی که نفس کشد ز گرانیم
ز حضور سیرم آن قدر اثر امتحان قبول ورد / که رساند بر در فیتی خم پشت پای جوانیم
نه بنقش آبلهٔ مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم / نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم
همه عمر از ره دیده ام خجلم کنون که خمیده ام / من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در بنشانیم
ز طنین پشهٔ بی نفس خجل ست بیدل احکیر / بکجایم و چه کیم که تو خبر بناله ندانیم

ای توهم غبار وحشت و تمکین
نه تصور الی و نه دو جمنی
از نفس تارسی بگرد اثر
هر طرف بال وهم یکشانی
زره ها را زبس پر افشانی
رنگهای شکسته ایم همه
جوهر جسم و جان ما طلبست
چند مبند امید یاس طراز
گرد اندیشه بسکه حیرت بیخت
نغمه گشت و برون تا افتاد
غیر ما نیست در قلم و فهم
جستن نبض موجها شراب
چیست آن آفتاب شعله نفس
گر نباشد فروغ علم عیان
در عدم ناز هستی داریم

اشارت

گرد اندیشهٔ نفس وطنی
وطنی گشته هست زیر و زبر
با نفس سیر دی و می آئی
گرد اندیشهٔ اگر پیاسنی
سودا با رسته ایم همه
قفس و آشیان ما طلبست
داغ بی آشیانی از پرواز
حسن تحقیق رنگ آئینه بیخت
بخیه واری بروی کار افتاد
نقطهٔ انتخاب نسخهٔ وهم
از چه تب میتوان گرفت حساب
پرتو علم بی نشانی و بس
ذره را نام کو کجاست نشان
در دل تا که امتی داریم

این وطن که بهر پر افشانی
نفس بخیه جنون خیال
این نفس گرد وحشت سحر یست
که درین عرصهٔ خیال قضا
نه ز دام و قفس نشان داریم
اگر این جهد اختیاری ماست
تا کی باشد این طلبش بی
ذرهٔ جیب امتیاز شگافت
کر بوهمی تنیده ایم همه
گردش رنگ عالم تصویر
آفتابی ز پردهٔ تافته است
ورنه این ساز بی سر و پائی
رنگ اوهام پردهٔ عدمیم
عدم آئینه هست و ما تمثال

بهوای طلب کجاست وطن
تنگ دار غبار ویرانی
چیدهٔ دام در فشاندن بال
این نفس آشیان وطن سفریست
عمرها شد بخون طپیدن ما
نه سراغی ز آشیان داریم
سعی محروم ضبط خویش چراست
مرکز پیچ و تاب بی سببی
رمز عریانی یقین دریافت
هیچ بر هیچ چیده ایم همه
بچه وحشت کند کسی تعمیر
رمز موهومی شگافته است
چه خیالست ما و پیدائی
هرچه گل کرده ایم منفعلیم
موسی میزند پری بخیال

که ظاهر و باطن یکدیگر ند باهمی خاص ممتاز گردیده یعنی درمرتبه که فروغ هدایتی بانجمن آرائی نسق عیان پرداخته است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویست موسومش ساخته و در مقابلش کرلمعهٔ قدردانی باوجود استعداد هدایت بی تعینی افتاده است سماے امتیازش باسم ولایت که جلال حقیقی ست واکشاده در آئینهٔ انوار ولایت صورت خود بمعنی قدرت جلال مضمر ست بے توهم موهومی و در نسخهٔ آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر بے شائبهٔ معدومی شخص استعداد نبوت تماشای دعوت خلق نسبت نشار ولایت دار و وشاهد اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت مے پوشد سراز جیب نبوت برمی آرد و پس ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کردنست و نبوت را در معرض استتار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت رنگ صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان سارئیست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و توقف در محیط امکان جاری ازین دفتر بغور هر نقطه که بپردازند سواد اعظمی است و قیق وازین ساغر بکنه هر قطره که دارسند محیط حیرتیست عمیق در دبستان تحقیق بے تامل مطلع ومقطع جهل و آگاهی سواد خط پرکار روشن است و در دستگاه یقین بے ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون صحیفهٔ عینک هر برنج

قطعه
دبهار غنچگیها رنگ مضمون گلست
ناگهان چون پیرهن بیرون آید تنگ شد
دیدهٔ پوشیده باخود واشت سیر وحدتے
بال و پرهم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد
هیچ سنگے در ره جولان این معنی نبود
حسن بیرنگ و من بیخبر آئینه بجنگم
تهمت آلود هوسها دوئی نیست محبت
چشم تنگ شود درین بزم رگ خواب رنگم
طرف ازشوق لیستم چه بدبنیاچه نقبے
جوهر آئینه دار پرپرواز خنده نگم
عالمی شد چو سحر بے سر بیخودی من
کلک تصویر توام درین هر موست فرنگم
بیکسئه محمل بیطاقتی شمع تحیر

چون شگفتن موج رو گل برشتن رنگ شد
شوخی زنگار گرچه پردهٔ روی صفاست
تا قره داکرد کثرت تماشانه نیرنگ شد
ظاهر اینجا باطن ست و باطن اینجا ظاهر است
کوشش باپای در دامن کشید و لنگ شد
شوخیم خبر عرق شرم درین باغ چه دارد
عکس اوگفتم از آئینه زدوود چو رنگم
زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی
بجهان دگر افگند فشار دل تنگم
در دست تا نشوم منفعل ساز فشردن
دامن نازکه دارد شکن آرائی رنگم
شور موج خطر افسانهٔ تشویش که دارد
بیدل آئینهٔ صد رنگ تشنا نسبت دیر رنگم

آن صدا اگر خاموشی محو نقاب تار بود
چون برون جوشید صافی پردهٔ وارنگ شد
بر پر افشانی نه تنها بیضه تنگی میکند
هوش حیرانم چرا در فهم معنی دنگ شد
غزل
از کجا و هم دورنگی آیدم بر ریخته نگم
همچو شبنم گل حیرت چمن آئینه رنگم
شیشه بر سنگ و هم لیک ز رنگینی غفلت
هست هر ذره جنون جستگی از داغ پلنگم
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر
چون نفس کاش بپاتیگه عنان نیست پلنگم
بی نیازم ز صنمخانهٔ نیرنگ و عالم
عافیت ذوق آراسته در کام نهنگم
غزل

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی خرابیکه نخوانیم
کسے از محیط عدم گران چه قطره و اطلب نشانیم
به کجاست آنقدرم بقا که تاسلے کندم وفا
به فسردنم همه تن المم به ترددم آبله در تدم
سحر طلسم هوا نفس همه جاست منفعل هوس
زکدورت من و باپرم غم بار دل به که نشمرم
زحضور بیرم آن قدر اثر امتحان قبول ورد
نه به نقش آینه مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم
همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام
زطنین پشه بے نفس خجل ست بیدل ای حکیم

دره دیگرے بنما که من بکجا روم چو برانیم
زخودم نبرده آنچنان که دگر بخود برسانیم
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زبانیم
چو غبار داغ نشستنم چو سرشک تنگ روانیم
چه قدر عرق کندم نفس که نشخنے لبتانیم
ستمست سنگ ترازوے که نفس کشد زگرانیم
که رساند بر در فیستی خم پشت پاے جوانیم
نفسے بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم
من اگر بحلقهٔ تنیده ام تو برون در بنشانیم
بکجایم و چه کیم که تو خبر بنالهٔ ندانیم

اشارت

ای توهم غبار دشت وگمن
نه بصحرائی و نه در چمنے
از نفس تار سبحه بگرداثر
هر طرف بال وهم بکشائی
ذره ها رازبس پر افشانی
رنگهای شکسته ایم همه
جوهر جسم و جان ما نفس ست
چند بنیاد امید یاس طراز
گرد اندیشه بسکه حیرت بیخت
نه گشت و برون تا افتاد
غیر ما نیست در قلم و فهم
جستن نبض موجها شراب
چیست آن آفتاب شعله نفس
گر نتابد فروغ علم عیان
در عدم ناز هستی داریم

گرد اندیشهٔ نفس وطنے
وطنی گشته هست زیر وزبر
با نفس سیر وی دمی آئی از
گرد اندیشه اگر بیاسنے
سبوا بار بسته ایم همه
قفس و آشیان ما نفس ست
داغ بی آشیانی از پرواز
حسن تحقیق رنگ آئینه ریخت
بخیه داری برو کار افتاد
نقطهٔ انتخاب نسخهٔ وهم
از چه تب میتوان گرفت حساب
پرتو علم بی نشانی و بس
ذره را نام کو کجاست نشان
در دل تا که هستے داریم

این وطن که بهر پر افشانی
بنفس بخیه جنون خیال
این نفس گرد وحشت سحر یست
که درین عرصه خیال قضا
نه ز دام و قفس نشان داریم
اگر این جهد اختیاری ماست
تا بکی باشد این طلبش بے
ذرهٔ جیب امتیاز شگافت
که بوهمی تنیده ایم همه
گردش رنگ عالم تصویر
آفتابی زپرده تافته است
ورنه این ساز بسیر و پایی
رنگ اوهام پردهٔ عدمیم
عدم آئینه هست و ما تمثال

بهوای طلبی کجاست چمن
تنگ دار غبار ویرانی
چیدهٔ دام در فشاندن بال
این نفس آشیان و طن سفر یست
عمرها شد بخون طپیدن ما
نه سراغی ز آشیان داریم
سعی محرم ضبط خویش حیرت است
مرکز پیچ و تاب بے سببی
رمز عریانی یقین دریافت
هیچ بر هیچ چیده ایم همه
بچه وحشت کند کسی تعمیر
رمز موهومی شگفته است
چه خیالست ما و پیدائی
هرچه گل کرده ایم منفعلیم
موسی منه زپی بخیال

در خموشی هجوم فریادیم بفراموشی اینقدر یادیم

نکته از زمین تا آسمان یک در فیض تصور کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابداً سر نخواهد پیچید و فراز نمودن هرگز بیرامن خیالش نتواند گردید تا لستگی این در دلیل وسعت آغوشی شخص رحمت است و گشادگی این پیشگاه خجلت دستگاه فضل و کرامت مغفرت بر بهانه جوست و کرم سخت التفات خواینجا عقده های غفلت بیک آه ندامت نقاب دل آگاه میکشاید و ترک خواب در یک مژه باز کردن مد نگاه بر می آید تا رعونت سری در پیش افگند آداب ست و تا سرکشی فال خمیدنی زند محراب

فرد

به خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم گر دل از شرم معاصی آب گردد گوهر ست

نکته آدمی بعلت افسون امل در جمیع احوال دشمن آسایش خود هست اگر در منزل است فضولی هوای سفرش بیابان مرگ دوری وطن میدارد و اگر در سفر است خار خار سودای وطن دامنش نمیگذارد و نه در صورت سفر بهره یاب کیفیت سفرست و نه در حالت وطن با خبر از جمعیت وطن عالمی در تلاش بیجا اصلی نفس گداخته و میگدازد خلقی به تردد بیفائده رنگ هستی باخته و میبازد نقد عافیت مفت قدردانی که هر جا جائی گرم کرد از مغتنمات ذوق وطن شمرد و هر کجا پهلو گذاشت قدم خورسندی بسکن مالوف افشرد

نظم

مقصد آرا است ای کوشش مکن آزار ما بیدماغان طلب را جاده همسر منزلست
شعله کار از انجا کستر قناعت کردنست هر کجا عشق ست دهقان سوختن هم حاصلست

نکته صعب ترین حالتی که هیچ ستر صدی متهم خیالش مباد و بر مانده انتظار فضولیت و دشوار ترین قیامتی که هیچ متوقعی غبار تلمتش در وعده گاه امید اندیشه ناقبولی

بیداست تیره روزی اجزای پنبه عمریست از امید دلی نقش بسته ایم

نظم

آنجا که صیقل آینه دار تغافلست گر حسن کم نگاه فتد وای آینه

غزل

بکمین دعوی استیم که چو شمع از نظر افگنم هوس سر ته پا کشم رگ گردنی ز سر افگنم
ز غبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر اثری نخیده ام آن قدر که نرویم و بدر افگنم
لسواد وادی حرص و کد چه امید محمل من کشد فلک اطلسی مگر آورد که جلی به پشت خر افگنم
اگرم دهد طلب وفا به بنای داغ عنت بنا دو جهان بآتش دل گدازم و طرح یک جگر افگنم
نه توان شدن بوفا قرین مگر از سجود ادب کمین چو سرشک پاکشدم چنین که بآن مکان گذر افگنم
المی که بر جگر آورم بکجا ز سینه بر آورم که بکوه اگر گذر آورم بعصد اشیش از کمر افگنم
چه قدر بعرصه آب و گل کنم مقتضا هوس خجل مژه ز گرد شکست دل بهم آورم سپر افگنم
برهی که محمل نیک و بد هوس سجود تو میکشد سر خویشم از مژه پا خورد چه به پیش پا نظر افگنم

چو سحاب می پرم از تری بهوای منصب بیخودی نگر انفعال سبکسری عرقی کند که پر افگنم
بچنین بضاعت شعله زن من بیدل غم سوختن که چو شمع در بر انجمن شرر است اگر گهر افگنم

غزل

نه بری گمان فسردگی به غبار بیسر و پائیم که بهیچ میفگند نفس چو سحر زمین هوائیم
ز تعلقم ندهی نشان که گذشته ام من از این و آن بخیال سلسله جهان گره ای نخورده رسائیم
مدماغ موج گهر زدم ز جنون نشئه عاجزی نه کشید گرد هوس سری که نکوفت آبله پائیم
ز خیال تا مژه بسته ام قدح بهانه شکسته ام خوش است آنکه سیر پری کنی ز طلسم شیشه نمائیم
موسم ز ناله بی اثر بچه مدعا شکند نظر سند استخوان هما تو مگر بنشان تیر هوائیم
نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم از میان نکنی بعشوه امتحان ستم آشیان رهائیم
بکجاست رفتن و آمدن که تغیرتم کشد از وطن ز فسون صنعت وهم وطن هوس آزمای جدائیم
بجهان جلوه رسیده ام ز هزار پرده دمیده ام ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خدائیم
سر کعبه گرم فسون من دل دیر جوشش خون من مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جائیم
به نگاه حیرت کاملم بخیال عقده مشکلم ز جهان فطرت بیدلم نه زمینیم نه سمائیم

شوکت دستگاه هستی ما
چون هوا از طپش شکست بهم
پیش ازین شبنم خیال نمود
پس بآواز پا و نقش قدم

اشارت

نقش پائی دماند از شبنم محو شد شبنم و هوا گردید
در نقاب هوا پرافشان بود این زمان شبنم از هوا باقیست

بود کم ظرفی از خرد خالی
عاقلی گفت اینچه ابرامست
تو سرشکی و بام مژگانست
تا شوی ایمن از برون خطر
بازگشت آنقدر ز بیم هلاک
بر چنین فطرتست نازشها

حکایت

خوش نشین نشیمن عالی هر نفس سر کشیدی از لب بام
احتیاطیکه خانه بر بام ست تماشا چنین مباش دلیر
ضبط اشک از مژه چه امکانست اشک هر گه جدا شد از مژگان
از لب بام کام آن سوبر بیخبر تا باین دقیقه رسید
که از السوگی بام رفت بخاک فهم ناقص دلیل نقصانست
خنده دار و جنون بداندیشها

گاه شبنم دمید گاه هوا
نقش پای صدا گردید
رفته ایم و نشان پا باقیست
تا کی اندیشه وجود و عدم
چون هوس از بن طبیعت جام
که مباد از حیات گردی سیر
تا بجا کش گسسته گیر عنان
احتیاطش با جز از کشید
خاک تا بر زند پریشان است

نکته تحریر و تقریر مراتب اکثری موافق فطرت عوام است نه مطابق همت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی ها منظور ست و عوام باوجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور رتبه کلام تا بخفیص نقصان نرسد طبع عوام از جهل مطلق نرهاند و پرتو آفتاب تا جبهه بخاک نمالد رنگ از طبیعت سایه نگرداند از حسن تحقیق به کمال

ذاتی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن تصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم و در صورت عالم مدرسه حال از ابجد دبستان قیل و قال نشره باید فهمید و رموز خلوتکده یقین از حرف و صوت

قطعه

محمل وهم و گمان سر باید کشید
همان آینه‌ای می‌بینی طراوت مایه گلها
تامل در بن هر مو گره صد بار می‌بیند
حقیقت سطر بیرنگیست کز نقش و کمال خود
یکی در نقش با هم صورت رفتار می‌بیند
نفس تا دل خط الفت پرستیهاست عاشق را
نهال آینه‌های آرزو دیدار می‌بیند

همین بس نیست کز عرض فریب نشئه اینجا
چو در آئینه باشد کلفت زنگار می‌بیند
صدا را کوه هم دشتی است چو لا نگاه آرام
یکی اسرار می‌خواند یکی اظهار می‌بیند
تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرتها
برهمن جاده تا منزل همه زنار می‌بیند
نگاه شوق پیدا کن تماشا با تماشا کن

نگاه بوالهوس اغیار عاشق یار می‌بیند
اول سر قطره گرد ابهت غواص حقیقت را
سرشک از نارسائی دشت را کهسار می‌بیند
یکی از طپیدن بوی وحشت در نی پا
چو با شکل و هیکل چشم احول چار می‌بیند
تو هم سامان حیرت کن که در وحشت‌گه وحدت
دو عالم جلوه است ولی اثر دشوار می‌بیند

نکته حسن اگر بستایش آئینه پردازد در خور جلوهٔ خودش باید ستود و معنی چون بتوصیف لفظ گوشه همان رنگینی بهار خود خواهد نمود نیک توجه کمال است بجبرهٔ منظور کلفت نقصان جابر داشتن و شرم سیلان آگاهی دامن مرغوب بخراشش بقصور انباشتن ذرهٔ موهوم در غبار هستی جبههٔ تسلیم ناپیدائی میشود گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زد و قطرهٔ معدوم در قعر ناکسی ترشحهٔ تمیزی نمی‌پیوست برگزیدان اقبال تجلیش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که در آغوش پرتو آفتاب جا دید کم از ماهش نباید شمردن و قطره که محیط سامان بزرگی بخشد جز بد جلگی نام نتوان بردن

غزل

خاک شد در زیر رنگ جوهری پیدا نکرد
شیشه‌ها در محفل افسوس امکان چون حباب
در همه تو نیست بی گل حال شوخی وا نکرد
قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا

ای بسا تخمیکه از بی التفاتیهای ابر
خود بخود در هم شکست و دامی سودا نکرد
همچنان در حیرت دیدار میبالد نگاه

قطعه ای گو بسا آئینه کز در دو تغافلهای حسن
ریشه داری از زمین یاس سر بالا نکرد
گر همه رنگست موقوف بهار جلوه ایست
ناله‌ام را خریده‌ای قامتی رعنا نکرد
کیست منظور تو شد کو عالم استغنا نکرد

غبار باشم بهر طپیدن هزار بیداد می‌نگارم
به مکتب طالع آزمائی ندارم از جان کنی رهائی
اگر بسر مشق تار موئی رسد ز نقاش آن تبسم
ز سطر عنوان عجز نالی صبا دمکتوب شوق خالی
تغافلت کرد پایمالم چه سان نگریم چرا ننالم
نگردمی فهم از سواری نه رنگ میخواهم از بهاری

لب بسته فرسود خامهٔ ما هنوز فریاد می‌نگارم
قفای زانوی نارسائی دماغ فرهاد می‌نگارم
زیر دهٔ دیده تا بمژگان همه حیرت آباد می‌نگارم
ز آشیان شکسته بالی پری بعیاد می‌نگارم
فرامشیهای رنگ عالم فرامشت باد می‌نگارم
شکسته کلک اعتبارم بلوح ایجاد می‌نگارم

ادب بحکم نیاز دارد و غار من امتیاز دارد
دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون
برون ز گرد نمود آثار ز اسم دارم غم مسمی
به نقش تحقیق رعشه دستم خطاست ترکیب نام بستم
درین دبستان بسی کامل نخواندم افسون نقش باطل

غزل

ز سر ز جوهر فطرت بجنون شبههٔ شک زدن
به بساط جرعه کشان تو غم نقل باده که میکشد
توشه قلم و غیرتی چه جنون ز طبع تو جوش زد
چه ظهور کرد سیاه توجه خط تغافل جاه تو
بجهان رنگ فنا اثر غم امتحان و گر بسر
ز مزاج بیحش خلق دون نخجلت طعنه گر فسون
اثر دماغ رعونتت شده ننگ پستی دولتت
نگذر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا
پی وهم هرزه عنان مدو لب آب عرق گمان مشو
حذر ای حسود جنون حسب که بحکم آگهی ادب

لب بدر رگ سنگ ناز دارد خطیکه بر باد می‌نگارم
ز نبض دل جست مصرعهٔ خون به پیش فصاد می‌نگارم
هنوز نقش زبال عنقا به صفحهٔ یاد می‌نگارم
دمیکه این خامه در شکستم هزار بهزاد می‌نگارم
کمالم این بس که نام **بیدل** به خط استاد می‌نگارم
چو نفس جریدهٔ ما و من بهوس نوشتن و حک زدن
که توان ز حرف تبسمت بهزار پسته نمک زدن
که در ید جیب تعینت غم غنچه بر کفنیک زدن
بگشا دو لب نگاه تو در آز ملک و ملک زدن
بر محرمان ستم است اگر ز رگ گل رسد محک زدن
نشوی جراحت مرده را هوس آزمای کلک زدن
بکجاست گوشهٔ زانوی که توان علم بفلک زدن
چمنیست بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن
ز رشتهای بحر گمان مرو بخیال باطل حک زدن
اثری که **بیدل** ما زند تو نیست کم ز کتک زدن

ای عدم زاده وجود طرازی
اولت هیچ و آخرت معدوم
کاش نی بین ما و من خبرگیری
درس ما و منی که میخوانی
نقد فطرت هیچ در هیچ مساز
در تو سامان چون و چند کجاست
دو کمال انتظام امکانی
شنوند در طریق صواب
تا قوی هم رسد بفائده
آن یکی تا دهن به لقمه ساند

اشارت

وسط اندیشه‌های نامفهوم
در شکنج دو نیستی جایت
پرده گوش در نظر گیری
نه صدایت شنیدنی دارد
از زبان حدوث میدانی
حیف هوش تو نیم آهنگست
قدرست انیکه میدید آواز
تو برائی که من تقیم تیم

حکایت

نسق آرای طرز انسانی
داشتند از طبیعت همواره
سر موئی تکلف از آداب
شهود و مراتب احوال
وجه قسمت کشیده مایده
جهد هر یک با حتیاط شو
حرکاتش عنان بجیب گرفت
از رفیق دگر برین انداز

نیستی نقش حیرت آئینه ساز
وین همه شوخی من و مایت
بسکه پیداست دیدنی دارد
که تمیزی نه لبت بر جنگ است
نیستی بانگ میزند که منم
شعله دارد و صد اسپند کجاست
صحبت آدمیتی در کار
طبعها گشت مستفید کمال
ساز تعمیر خویش دید ضرور
لب بگزیدن عتاب کرد آغاز

کامی سراپایت اعتدال ظهور
نحس و سعد ست و ریسار و یمین
نتوان بود هوش اگر بر جاست
حیف باشد کج اختیار کنی
لب که و دندان راست رفت بدرد
عاجزی کرده است معذورم
پس درین درسگاه حیرانی
ما به اسمیم از غم تشنیع
حرف چندی که صرف انسانست
نیست مشکل چو آدمی بودن
گاو و خر از تکلف آزاد است
گر همه خر توان شدن غم نیست

در کمالت چه است میل قصور
پاس احکام خویش داشتن است
بیخبر از طبیعت چپ و راست
گفت معذور دار دندانم
بجهیم مبتلای تهمت کرد
در دبیلویم آن قدر گرداند
سخت کاریست گشتن انسانی
ورنه تا ساز صحبت ست اینجا
چون تامل کسی نه آسان ست
کاین طلسم مراتب چپ و راست
بار بر دوش آدم افتادست
لیک آنجا که نسبت بشریست

هم بحکم توای کمال گزین
کم کم و بیش بیش داشتن است
راستی تا دلیل کار کنی
کرد منع ادای ارکانم
تو مپندار کز ادب دورم
کز یمینم غم یسار نماند
درد عجزی نگر کنیم شفیع
لغمه یکسر غرامت است اینجا
خاک گردیدن و نیا سودن
همه زنگ ست و ضبط رنگ بلاست
در مقامی که نام آدم نیست
اینقدر نیز پای طویله خر نیست

نکته حکم الفقر اکتنفس واحد بمناسبت محرمیت کلی ست یعنی حضور نشاء وحدت که دران مقام ساز اعتبار رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوئی پرده یکتائی نشگافته بجسب لطافت آشنائی آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اندفی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند جز طرح شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبائع عوام از یک دیگر باعتبار شهادت خرد نیست یعنی امور عالم کثرت که درین چارسو خراجناس مخالفت اشکال وانتقال بر هم نچیده اند غیر از اسباب تمیز سود و زیان بعرض اظهار نرسیده به سبب کثافت نمائی این مواقع اگر همه چشم بر صورت خود میکشایند چون عکس آئینه غیر از نفس دوئی مشاهده نمی نمایند و هر چند سر بجیب خود فرو می برند چون شعله قدم جز بکام اثردها نمی سپرند اینجا متفق است که ناقص طبعان دبستان کونی از فهم کماهی در پیشگاه الهی دورند و پست فطرتان طبائع ادنی در درک حقائق اعلی معذور کیفیت معین از لطیف مطلق چه نماید و رنگ مکدر از صفای آئینه چه پرده گشاید **غزل**

بر زمین گیرست خاک از عالم بالا مپرس
محرمان حال اند هم در بزم حال آسوده اند
آنکه غیر از سراغ رنگ صورتها مپرس

آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند
زین عمل فرسوده طبعان هوش ما مپرس
هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر

حال عالی فطرتان از نسبت ادنی مپرس
وحشت احوال مجنون دیدن از لیلی مپرس
فکر شو تا یابی از نیرنگی معنی نشان
خر حدیث گاو و خر از مردم دنیا مپرس

نکته آدمی ریشه استعداد ولیست بآبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی ادراکی ترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشه شیونات ذاتیه و افعال و آثار صفات ابدا مراتب شمار ترقی و تنزل است و لایزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار و در تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروع نخلستان ظهور را بآزادگان جهان وحدت که اصول ثمره شعور اند انقطاع مناسبتی ست در کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل نقصان سوا صلتی در نهایت بیمعرفتی و ناشناسائی جهل عوام در عالم حقائق به علت نارسائی و ناتوانیست و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر توجهی ست نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بآستان نپردازد از بی نیازیهای منصب عزتست و مقیم آستان از دوری نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقایق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صور پس هر فردی را افراد دفتر آگهی و کونی محیط اسرار خودست تا بکنه غیر وقتی رسد که از خود برآید و این نیز که از خود برآمده بدیگری تواند رسید تشاید **غزل**

چون به بینی ریز رست گل گل است
گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند
هر یکی در گلشن خود بلبل ست

در همه از ریشه است ایجاد گل
هیئت مجموعی اینها گل ست
سخت بی پرواست حسن از یکدگر

گر ز رز جوشیده است اسرار مل
ریشه یک ریشه است و گل گل ست
هیچکس محرم نوای غیر نیست
مدا برونی نیاز از کاکل ست

غزل جمع دار داین گیر و وارستی که از خندم و ننگ جوش رون
خوشست از ترک خودنمائی دمی ز ننگ هوس برآئی
شرار تا سر ز خود برآرد نه روز بیند نه شب شمارد
مزاج همت نمی شکیبد که ساز تخلش نظر فریبد
کم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم
طمع بهر جا فشرد دندان ز آفتش نیست باک چندان
حباب تدبیر فکر قامت خمار حسرت رود ز جامت
اگر جهان حمله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیارد
به ظلمت آباد ملک صورت دلست سرمایه کدورت
بسعی تحقیق پرده دیدی بعافیت هر زه رنگ کشیدی
بکیش آن چشم فتنه مائل بفتوی آن نگاه قاتل

شکست آئینه جمع کردن فریب تمثال زنگ خوردن
بکسوت ریش روستائی ز شانه تا چند چنگ خوردن
دماغ کم فرصتان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن
بعید فلک دست و دل نزیبد فشار یک چشم تنگ خوردن
به کعبه امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن
باشتهای عرض اسپندان زبان ندارد تفنگ خوردن
که در نگین هم بقدر نامست فزود خمیازه سنگ خوردن
مگر چو آماج لب گشاید ز عقده عضوت خدنگ خوردن
مدار این بیخبر ضرورت بذوق آئینه زنگ خوردن
غذا و شدی نی بخود رسیدی چه لازمست بود نبگ خوردن
سهل گرفتند خون بیدل چه می بدین فرنگ خوردن

غزل تماشاکی این چمن دو مژگان فراز کن
عرق احتیاج رامی مینای ناز کن
بچه افسانه مایلی که ز تحقیق نمانده
به تخیل حقیقتی که نداری مجاز کن
باوای تکلفی بفسون تنفسی
همه خاکست آب هم به تیمم نماز کن
ز فسردن چو بگذری سوی آئینه پری
نفس چند حرص از طلب بی نیاز کن

ز تحمستان عافیت قدحی گیر و ناز کن
سپند آنقدر ستم که نخست شوی علم
تو تماشا مقابلی ز خیال احتراز کن
چو غبار شکسته در سر راهت نشسته ام
شکری را قوام ده نمکی را گداز کن
نکشد رشته کوتهی اگر از عقده داری
دل سنگین گداز و کارگه شیشه ساز کن

شکن جام آبرو به طپشهای آرزو
گره دست و دل ز هم مژه بگشا دو باز کن
نه ظهور بیست فی خفانه بقایست فی فنا
قدمی به زمین گذار و سراسر فراز کن
عطش حرص یک قلم ز حباب پرده ننگ
سرت از آرزو تهی چو شود باد دراز کن
بنشین **بیدل** از حیا بس ای تو خاموشی

دا غهای دلش سواد نقط
از نقوش یک لوح اوست ها
آتش است اینکه رنگ می خوانی
ابر بالان که ای تماشائی
صبح چون شان که ای انتظار کنان
انفعالیست کمین نهال
اخر از لیست دستگاه شفق
سحر و شد ز سرو تا شمشاد
جوش گلهای آب و رنگ شو
غنچه ها از فشار سینه تنگ
سنبلستان تاب داده بهم
نتوان صحن گلستان فهمید
عیبت آن سبزه نشاء دوش
بسکه وحشت طپیده است اینجا
نرگستان که عبرتش ما نیست
چه دهم خشکست رنگ نشان
شعله جوشی است پیرا نجیب

اشارت

از غبار نظر دمیدن خط
نیست روشن بگر سواد فنا
عبرتست اینکه جلوه میدانی
دوست ازین رنگ بو نیالائی
این چمن را از آئنه عنوان
که گداز آبیاریست ببال
گاهی نقاب خیال آزده شق
که درین تنگنای غم بنیاد
زخم چندیست نا امید رفو
زده دوست نفس چمن رنگ
پرچمی چند خاک خورده علم
مرقد صدهزار رنگ شهید
قره چند خواب در آغوش
نفسی آرمیده است اینجا
بعد آئینه محو حیرانیست

چیست این باغ در نگاه می
این مرقها که دام اوست
شبنم این نکته میکند تکرار
هر که از خاک سر کشید اینجا
تر آب دیده هست اینجا
سادگی آبگینه دارد
انجمن رنگ کی برون زده است
از مزاج فسرده بیرون آر
ناله ایم و ز خود گذشتن نیست
باید اینجا نظر بمژگان دوخت
لاله ها عرض تیره بختی چند
سوی ماتم کشان رعناست
لاله زارت بچشم کرده غلو
لیک تا چشم میزنی به هم
از گل و سبزه انچه جلوه نماست
گاهی یقین بحرمان تصور کاست

حیرت اوراق زنگ و بو رقمی
قره گر قلم کشد یا کمند
گاهی هوس شبنم ازین چمن آ
با عرق بادیش چکید اینجا
خونی از دل چکیده است اینجا
عکس از چاک سینه دارد
عرق شرم فال خون زده است
رنگ چون مال شد بگردون بار
خو بسوی خاک بازگشتن نیست
برچنین جلوه چشم نتوان دوخت
خفته در خون سیاه بختی چند
عبرت اینجا دلیل بینائیست
سوختگیهای بکجهان هند و
چون نگه پرده انداز عدم
پرده بر پرده خواب غفلت ماست
جلوه فهمان شاهد اسرار
چه نمایم که روبروست خزان

حکایت

دید پروانه شمع روشنی
چه چون شمع سر بجیب گداز
داد و بر باد نسخه پرواز

گرده شمعی بدامن روشن
هر نفس صدهزار طوفانش
گفت ای آشیان طراز فنا
چه تحیر گرفت دامانت
که ازین شعله تا بپیچ پیرس
دو شم از اقتضای بیتابی
جوش پروانه داشت بی اظهار
گفتم آب رخ برم ز گداز
به هوس شعله عشق سرگرم
با همان بال سوخت پروادم
آن فضولی نگرد و نم پیچید
نه ز شمع و نه از لگن داغم
از طپش روز بر جنون آهم
هر کجا مدعای عشق منست

جای آتش بفرق خاک فگن
هر طپش صد جنون چراغانش
یک پر افشاند از تو با عنقا
که نگه ریخت رنگ مژگانت
همه داغم ز داغ هیچ مپرس
سوختن زد صلای بیتابی
عشرت خم که از فشاندن بال
خاک کردم بعد تامل باز
بال از موج شعله بر گیرم
بر همان رشته ختم شد سازم
بال دیگر و بال من گردید
انجذاب سوختن داغم
شاید آتش ز خود برون آرم
غیر تعمیل هرچه هست خطاست

داشت یکبال صدهزار طپش
آتش ما شکسته رنگ اثر
چه فسردن رسید زانداز است
عجز طاقت بخاک سود کفی
به فسون هوس گداخته ام
شب چو آئینه تماشا بود
من بحکم جنون ادا ینها
داغها گل کنم زآن ناموس
نرسیدیم بفرصت سرکش
حکم طاقت دگر نبردم پیش
بعد ازین تا هستیم رسوخت
آتشم مرده است و من بجنان
کس چه پروانه درو ناک نسوخت
نقد جنسیکه با و من دارد

یک قدم حیرت و هزار روش
نیمه داغ و نیمه خاکستر
که طپش میچکد ز پرواز است
داد خاکستری سراغ تفی
نقد فرصت ز دست باخته ام
در نیرنگ امتحان وا بود
کردم انداز خود نمائیها
که ز پروانه داکشم طاوس
با ببال دگر ز هم آتش
داغ گشتم ز خاکساری خویش
پرفشانی چکیدن عرق است
دامنی میزنم باین یکبال
که بآتش رسید و پاک نسوخت
همه یکبار سوختن دارد

نکته طلیعت آدمی بحکم الناس نیام مجز اثبات غفلت ست و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت انجا بامژگان قدم لغزشی می سپرد آگاهی ها بسر منزل بیخبری آسوده است و بانگاه آغوش تاملی می افشرد موشها بجهد بیخودی غنوده پس در بساطی که قافیه شعور باین تنگی است و ساز شعور باین غلبت آهنگی سخت چشمی که بجهت منصوبه بیداری بردارد تا سرمایه تماشائیکه ندارد رایگان در نبازد فرصت شاشان ذوق حضور را درین انجمن التیام جراحت دیده ها سخت المی ست و پریشان ناکردن

نظم
موی مژگان صعب ماتمی
نگه را اندکی روشن سواد جلوه خوابی کن
به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن
چمنها سخت پیوازست و سعی پرفشانی کن
سبک سازیست زآب دیده ترک سرگرانی کن
کند تا کی فسون خواب پیش از مرگ در گورت
درون بیضه خود افسردگی دیگر چه می باشد

نکته مقصود از سر گریبان تفکر تحقیق خود افتادن ست نه از سر گرانیهای بیحسی در دوسر زانو دادن و مدعای تامل به کنه معنی وا رسیدنست نه غبار مژگان بر فرق بینش پاشیدن معنی تفکر غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا بقدر عرض صحه چهره گشادن تماشا کده به فسون تخیل

خواب بر طبیعت نباید گماشت و به فریب تغافل دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوهٔ بی نقاب ا
بخیال مشاهده نمودن از نارسائیهای محرومی نگاه است و از معنی مکشوف معما تراشیدن دلیل فهمانی

فطرت کوتاه **قطعه**
غیر افسرده دلی غنچه ندارد در بار
آخر ای بیخبر این بزم طلسم صورت
ز سحاب این چمنم تا به مگذر ز عشوه رنگ بو
روشنی جنون بهانه کن غبار من سحر آفرین
بکمال خالق انس و جان نه زمین رسیده نه آسمان
سر آن حوصله … دو چشیم یک نظر آفرین
جمعیت عالم بی بری طرب … عافیت
چو غبارم زده گو فلک سر ناز بر آفرین

دیده را ترک هوسها غنودن هنر است
وضع گل آینه پرداز بهار دگر است
غزل سر طرهٔ بهوا افشان چه به شکست تر آفرین
تبو التماسی گریه ام دو سه خنده گل … تر آفرین
ز حضور عشرت بیش و کم نه بهشت خواهم و نی ارم
به صدف … چه دهن فشان … گهر آفرین
… طلب دیگران … صدا
چو چنار در کف تهی همه هاله بر گر آفرین
بکلام **بیدل** اگر رسی بگذر ز جادهٔ منصفی

ورنه اینجا رگ خواب آن مژه ترد دیگر است
غافل از ظاهر آفاق نباید بودن
مژه تا به نه باز کن گل عالمی دگر آفرین
سر زلف عربده شانه کن نگهی فتنه فسانه کن
بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین
حذر از فضولی وهم و ظن تو چه میکنی بجهان من
رقم حقیقت تنگ شو ز شکست نامه پر آفرین
شرر برگ حیرت این چمن بخیال ما نه کند وطن
که کسی بطلبد تو صله دگر آفرین

غزل ز ره هوس تبوکی رسم نفسی ز خود نه رمیده من
همه ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم
چو گل آنکه نسخه صد چمن ز نقاب جلوه کشوده تو
چه بلا ستمکش غیرتم چه قدر نشانهٔ حیرتم
تو به محفلی نه نمود رو که ز تاب شعلهٔ غیرتش
می جام ناز و نیازها همه را اگر نگشد چرا
چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو
تو به صد چمن طرب نموسن و شبنمی نگه آبرو
نه جنون سینه دریدنی نه فنون مشق طپیدنی
چو سحر نیامده در نظرم فرصت نفس آن قدر
بکدام نغمه دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل
من **بیدل** از غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل

همه حیرتم بکجا روم بربهت سری نکشیده من
گل باغ شعله نه چیده من من داغ دل نه رسیده من
چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من
که شهید خنجر ناز تو شده عالمی تو طپیده من
همه اشک گشته برنگ شمع ز چشم خود نه چکیده من
ز سر جفا نگذشته تو ز در وفا نرمیده من
چو دل گداخته از پیت بر کاب اشک دویده من
بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من
بسواد درد تو کی رسم الفی ز نا که کشیده من
که برم بر آب شگفتگی بطراوت گل چیده من
چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من
همه جا ز جلوه این پریست و هیچ جا نرسیده من **اشارت**

جمعیت فقر و غنای آگاه جو د
… هوا اگر کشد جذبهٔ دل

انتقال تخیل مشهود
میکند منصب نفس حاصل

گر کسی در تکلم و اظهار
زندگی مایه دار گنج بقاست

نیست بر غزل نصیب ان محتاج
عالمش زیر دست حکم غناست

بارها آن هوای جلوه سبب
اینک آئینهٔ بقا و فنا
لا نیال از کمینگه آثار
دانه ها رشیه است و ریشه نهال
اینکه هر کس بساغری مست ست

میگذارد قدم برون از لب
هر نفس زین حقیقت بیرنگ
بر فشانست موج این اسرار
آگهی کو کز انقلاب صفات
شاهد حال و شیشه در دست است

فقر می جوشد از مزاج غنا
خبر ز ندیست بی شتاب و درنگ
همه جا از تجدد امثال +
نشناسد مگر تعین ذات
اشارت

آن یکی شمع مجلسی افروخت
گفت گر خود دمره فراز کنم
یاد آینده گر همه طرب است
اینکه خود معتقم از آن دائم
زین بیابان وحشت انجام
لیک گرد فریب آمالست
نقد کیفیت فراغ کجاست
که اگر باز گشتی آمدیش

تا سحر چشم بر تحیر دوخت
باز کو فرصتی که باز کنم
وضع آرام حال رتعب است
که چو او آمد این نمی ماند

تا صحبی گفتش ای تماشائی
نیست جز جلوه گاه نقص و کمال
آدمی زاد و با هزار آئین
وهم اینست لیک نا معلوم

اشارت

میکند تا بسینه پامالت
تاک تا می شود دماغ کجاست
در قیاست مگر رسد بخوریش

اهل آئینه است کلفت خیز
این طبائع که غفلت اندیشند

هر که بختی بخواب آسائی
این و ان غیر حال و استقبال
میکند خویش را القصه این
وحشت آرد تصور مفهوم
هر کجا کشیدی آرام است
آبروی صفای حال مرا …
نائل آن قدر ز خود بیشند

نکته چشم پوشیده هر چند فردوس در قفس دارد آئینه دار
گوریست و مژگان خوابیده اگر همه آفتابش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوریست اگر بخیه های مژگان
از هم نمیتوان گسیخت نمک گریه برین زخمها باید ریخت و اگر با این سیه افسردهٔ شمع نگاهی نتوان افروخت بیگی

زاغ و زغن باید فروخت **قطعه**
در همه آئینه دار گوهر راز دل است
صورت مرگست رنگ خواب بر احباب …
مدعا اینست کز مسی نظر غافل مباش

چشم خواب آلود کلفت خانه دربسته است
یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
رنگها در پردهٔ تحریک مژگان خفته است
بر اثرهای تماشا هر چه بادا باد ریز

سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
زندگی بیدار نیست ایثار جان پاک کن
هر چه میخواهد دلت زین خانهٔ بیداد ریز
نکته از بزرگی پرسیدند خواب

افضلیت یا بیداری فرمود افضلیت بمعنی فوقیت ست و فوقیت دلیل عالیست هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود
که منقوش رموز این دو حقیقت ست بمطالعهٔ امتحان در آید و تامل جمع بخیال درس تحقیق آراید عبارت
ناتوانیها مغلوب تأمل روشن ست و معنی قوت غالب گفتگوی لب بر هن

غزل بیدار بیمان خواب هستیم

گرد تخیل و سراب هستیم
اندیشه که در چه حساب هستیم
یارب چه جنس خانه خراب هستیم

ار … دو موج حنا و دیده است
روشن فشند ز نسخه من خر سوداد عم

یعنی طلسم نقش بر آب هستیم
مضمون حیرتی چه کتاب هستیم

مغلوب آفتاب چو شد سایه نایه
… غارت امید محو یاس

نکته عیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار مفهوم

مجاز حقیقت الحقایقش نامیده اند و غیب اضافی نشار که بحسب لطافت تمام عالم ارواح معین گردانیده و غیب متمثل لطافتی موسوم مثال بحکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیتی نقش اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقائق خفای محض است مقطع الاشارست مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای معین نفی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب متمثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب مصور شهود یقینی حسن و شعور

جمله اخفاست نمود اینجا نیست
شعله خاکستر محض ست اخگر
آنکه این پرده گشود اینجا نیست

اصل هر سوسن و گل نیرنگیست
خردمی گرمی و دود اینجا نیست
اعتبارات همه اوهام اند

نظم همه غیب است شهود اینجا نیست
خبر همین است سرخ و کبود اینجا نیست
نتوان جلوهٔ مطلق دیدن
تو عدم باش وجود اینجا نیست

نکته سررشته علاج هر مرضی بدوائی بسته است و تدبیر اصلاح هر طبع بظهور کیفیتی وابسته تخم خام بی سعی شکستن از شاخ جدائی نتوان کرد و آتش سنگ بجهد کوفتن به شعله نمیتوان آورد **رباعی**

تا چشم بعبرت نگشاد دست کسی
بر گرد رضا به تپ نداد دست کسی
گردون به اطاعت ننهاد دست کسی
می دان به یقین که در مرض خانه [illegible]

نکته غافل از معنی کیفیت سخن و رس اثر ندارد و گفتند از اثر های سخن ست مدعای سخن اینست که ازین معنی حیرت مدرس تغافل نباید ساخت و ازین نسخه نیرنگ

به مطالعهٔ بی تامل نباید پرداخت
خاموشی خراشر پرور ساز سخن است

رباعی
چشم کوته تامل نظری باز کند

نه همین صوت و صدا پردهٔ ساز سخن است
که حقیقت زاسیران مجاز سخن است

غزل گشاده چشمی انشد نصیبم لیس نیرنگ این دبستان
نمی توان گشت شمع تربت مگر به هستی زنیم آتش
نرد کمند هوس شکارست ورنه در چشم شوق مجنون
عدم بیابان بی نشانی رنگ گلشنی داشت گرز هوایش
خیال آشفتگی تحمل اگر شود صرف یک تامل
بگشت بیحاصلی که خاکش نمیتوان جز بباد دادن
حصول ظرفت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض شوکت
سگ تخیل سوال کردن بپای فشردن متاع دامن
هوای احتیاش گر است بیدل که چیان قرب همکناری

نگه بحیرت گداخت اما نکرد روشن سواد مژگان
چه طاقت آئینهٔ تو بودن از آنکه داریم چشم حیران
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان
چو بال طاوس هر چه دیدم ز بیضه داشت گل بدامان
دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان
هوس چه مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان
گرفتم ای موریر برآری کجاست کیفیت سلیمان
چو ابر تاکی بلند رفتن عرق کن و این غبار نسیان
ببوسه گاه بیاض گردن زدور لب میگزد گریبان

غزل
سر غرش بلندی سد از شکوه خرام او
که هلال خط زمین کشد ز تبسم لب بام او

ز شکوه جلوه نداشتم سر و برگ آئینه طلب
مل رسیده کجا رسم که رسم به فهم مقام او
ز سراغ منزل بی نشان [illegible] تا [illegible]
نشود که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او
همه اوست [illegible] فسون مکن بخیال آن همه خون [illegible]
که ترو نفس بچراغ کس سحر آفرینی شام او

ز بیان موج گهر زدم در التماس پیام او
مده جنبک می نهد آرزو بچه زخم سیلید [illegible]
که بهر قدم سپر افگند چو نفس در آئینه کام او
بجز آنکه خاک عدم بسر فگند دگر چه کند کسی
ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعا و چه سلام او

اگر از زمین بهوا رسم وگر از سمک بسما رسم
که بمنزل تیغ تبسمی نکشید سر ز نیام او
نفس ست سینه شکسته به ز چنبش قمر شکسته
نرسید دیده بجلوه اش چو زبان بحرف کلام او
بسواد انجمن ادب [illegible] باز کردن پیام او

هوس آمادهٔ باغ سیبی داشت
آن خسیس از قفای او می تاخت
شد جبانش بدید یک پر زاغ
جان شیرین بتلخکامی داد
ستمت بر خود است مختارے
خواه ماتم فروش خواهی سور
بر همی صرف ریش باید کرد
گشته باشد درین بهار ستم
عالمے دیگر اعتبار دگر
ثمر باغ شوق بسیار است
دخمه است این بساط گرد و غبار
بر مزارے چراغ مے سوزد

حکایت

زاغ سیبے از آن میانه ربود
تا بجائیکه رنگ طاقت باخت
دیده کوشش ندارد اینجا راه
باغ و املاک جمله رفت بباد
هیچکس را ز کلفتت غم نیست
هم ترا چاره خود است ضرور
تو بو همی که ز اوج جاه افتی
سیبے از باغ اعتبار توکم
باده داری ز دور و ظرف سفال
یعنی اسباب ذوق بسیار است
من و تو جمله نقش لوح مزار

مردکی طبع ناشکیبے داشت
بمقامی بلند بال گشود
لبکه دود دلش فرو گرفت دماغ
از غضب خویش را فگند بچاه
اسے ستمگار وضع بیکارے
گر بمیری و باغ ماتم نیست
رحم بر حال خویش باید کرد
نیست از عقل گر بچاه افتی
کاری از دست رفته کار دگر
چینیت گر بهم شکست سفال

اشارت

هر کس اینجا داغ مے سوزد

نکته ورود سخن تنزل ملایک است از عرش حقیقت دل بظهور آباد عالم تصرف و تدبیر و کار فرمائی اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق دم زد آتش در نهالی تصور انداخت و هر کجا از حسن ادا نمود آئینه خانه تحیر پرداخت با فسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشنایان معنی را رشته بر پای تحریک نفس و بپای حرص آهنگی فطرتش قافله اسرار تقدس جاده پیمای مطالب عشق و هوس نسیم گلشن نطقش تا بشورش پری افشاند دم اژدها نیست مردم خوار و زلال چشمه التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی بے زینهار مباش عبارات طعن از اثر درستیش جشن کارگاه دلگیری تفتیش معنی خلق بظهور ملایمتش حریر کسوت آفاق تسخیری با شیار گوهر آبدارش گوشها گنج خانه ودیعت اسرار و باحساس پرتو وعده اش دیده ها آماده مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آئینه داران

عالم تصویر و اگر خلوت بی خیالش از خواب بهار او هام تغیر هرچه منقوش عبارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون وانچه موسوم عبارت او یک قلم عدم مضمون همائیکه مملکت گیر و دار امکان از سایهٔ پروردگان وسعت بال اوست و عندلیبی که رنگ بوی و بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصد ارادهٔ حقیقی بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان **نظم** چیست

انسان حرف و صوت فارغ از نطق و بیان
یکقدم جولان عرش بی نشان تا بانشان
زین جهت امثال اشان و عالم ز بر هم ان
چون سخن از بی بمحض نیابی در میان
از طلسم خاک طوفان سخن سحرست و بس

جلوهٔ نیرنگی در پردهٔ حیرت عیان
شوخی مضمون او حرف عبارتها خاص
زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان
آب شد اندیشه زین افسون نیرنگی بیان
نیست هیچ اعجاز جادو سر بر آرد فغان

یکنفس هیچ واز آهنگش ز هستی تا عدم
عیب و دل موج در نگر و شال اعذر بان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر بر هم زنی
سوخت تنهایی زین افسانه حیرت مخوان
نکته نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق

منشار الهی کلیش نامیده اند و مصدر حقایق موجودات کلی و جزوی متعین گردانیده فی الحقیقت حقیقت سخن ست و رغبت و ارواح و امثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دائر و لایزال در هر مرتبه باعتباری خاص شوخیهای تعینش سایر عالم غیبش بمنزله جزو نار یست با نوار هویت مطلق پیوسته که مدرکه را در استفهام آن کیفیتی محض توهم کرد نست و ارواح یعنی جزو هوائیش معنی بسیط با حاطهٔ تعقل او در امثال بحکم جزو مائی افسانهٔ امواج عبارات شنیدن و در اشباح بغلبهٔ جزو ترابی نقوش کما هیتش محسوس دیدن تلاش تشخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق میساید بقدر توهم مراتب خود را با همی وامی ستاند چه اجسام و چه عناصر و چه اجرام **رباعی**

کانسان نوای اوست مخرج پردان
در آئینهٔ جماد موج رنگ است
آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز
در طبع نبات بوی حیوان آواز

نکته آتش در طبع جماد برق آن حقیقت ست چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبه و ریب صدا در طینت حیوان نمود مثالش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج پس آفاق معمای سخن است فاما نامفتوح و انسان عبارت آن در کمال تصریح و وضوح هرگاه تامل انسان که گریبان اسرار موالید و عناصر ست و زانوی خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب جمیع مراتبش از نفایس موهومهٔ خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی مادهٔ ظهور اسماست و در فضای ارادت تحکم به بساطت تشار ارواح بال کشا تا از کام و زبان سیل تراوش مینماید کیفیت مثالش حاصلست و چون در صورت خطوط و سطور مرئی میگردد عالم اجسامش منزل **اشارت**

بهر رنگ آفاق حرفست و بس
چه مقدار بیتاب اظهار شد
درینجا معانی چه و کو صور
ز بادی بیادیست عرض پیام
بهر جا تجلی پیام خودی

نفس در عبارت نفس است و بس
که آخر در انسان نمودار شد
حبابست از خود بر آورده سر
تو هم چون نفس بر نفس میخرام
همان در خفای وام خودی

حقیقت کم آن سوی نا و عیست
در انسان نمود ار گردید نیش
فریبست یکسر نمود ار کیست
نفس اصل التستای خود بخبر
قبا دست در رشته و هم پیچ

چو بی پرده شد حرف بیرا هنیست
بتحقیق خویش است پیچید نیش
خفا نیز موج اظهار چیست
ازین پیش پیما جیب تو هم مدر
چو هموار شد ظرف منظور هیچ

غزل من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او
سخن آب گشت و عبارتی نشگافت رمز تبسمش
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که برگ ثنا کند
سر خاک اگر بهوا رسد چو نظر کنی نه بار سد
نه ببام آن طرف سخن تبامل آن سوی هم وطن
تگ و پوی بیهوده یافتم بهزار کوچه شتافتم
بهوا سری نکشیده ام بنشیمنی نرسیده ام
نه دماغ دیده کشودنی نه سری فسانه شنودنی
ز حسد نمیرسی ای دنی بعروج فطرت **بیدلی**

چو نگین نشد که فرو روم بنجود از خجالت نام او
تگ و تاز حسرت موج می نرسید با خط جام او
بکدام مایه ادا کند عدم ستمزده دام او
نرسیده ام بعبارتی که ببالم از در و بام او
ز چه عالمم که بمن ز من نرسیده غیر بیام او
دری از نفس نشگافتم که رسم مگر بحرم او
ز بر شکسته تنیده ام بخیال حلقهٔ دام او
همه راز بوده غنودنی بکنار رحمت عام او
تو معلم ملکوت شو که نه حریف کلام او

اشارت

ای تردد نسب توکل چند
در تردد سرای جسمانی
بهوای افسردگی مشتاب
از خود افشاند تهمت آرام
خون هم از بسکه شد طپش سازش
عضوها از هجوم بیتابی
شد نمایان ز پردهٔ نیرنگ
فی ز طفلی به مهد امن غنود
پیریش صبح و طفلیش شبنم
این دهان شعله نفس شده
به فسون ساز خیال هوس

نشوی مرده تن آسانی
مایهٔ اصل خویش هم دریاب
که ز اصلاب بخت در ارحام
ریشه کرد از رگ و پی انداز
بود یک عمر گرم سیمابی
گلشنی مایهٔ دو عالم رنگ
نه به پیری ز اضطراب آسود
همه آئینهٔ حقیقت رم
صبح هنگامهٔ هوس شده
کس نفس آنکرده است قفس

زندگی پردهٔ توکل نیست
نفس غنچه تامل عشق
در رحم کلفتت فزون گردید
رگ و پی نیز اضطراب انگیخت
پس افتاد بر چه اسرار
گرد از ما و من گل افشانی
غنچه تا بود فال رم میدید
تو هما بوی غنچه آوازی
نفس ایجادی از پر پروانه
منزل و جادهٔ تو در کوچ است

چند سرمایهٔ تامل چند
چشم واکردهٔ تغافل نیست
یعنی آن بو که سر زد از گل عشق
وا طپید آن قدر که خون گردید
تار آشفت رنگ اعضا بگسیخت
گشت آئینهٔ خفا اظهار
بست بر خویش نام انسانی
گل اگر گشت بال و پر گردید
که بچندین خیال میبازی
کوهسار آفرینی از آواز
آرزوی فرصت پوچ است

کار صاحب نفس فسردن نیست
نفست یک قلم پر و بال ست
تا دم آخر انچه درکار ست
ابلهی را ز طبع جهل فسون
مدعا آن که میکنم بر پا
مدتی زین ادای پوچ و خیال
آن یکی گفتش ای هوس مزدور
چه جنونت درید جیب هوس
سطح اعلی که جز لطافت نیست
چند برداری از نوای غافل
گرچه سعی تو کامل افتادست
اگر امینست اوج همت و بس
خامکاریست این نه با خبریست
سرمه از سواد عبرت گیر
ای عبارت ندیده نور نگاه
این قدر در غبار جا کردن
بشکن این پرده چشم بالا کن
ابله اغماز عقل نه پسندید
آنکه اعلی منزه از ادنی ست
گر هوس سنگ بر نمیدارد
در مشقت تحملی دارم
پس مدبنا خیال بسیارست
عقل هرچند جز فضایل نیست
آسمان دیگر و زمین دگرست

که فسردن بغیر مردن نیست
ساز آئینه جوش تمثال است

صبح تا گردی از نفس دارد
هیچگاه هست نبود دام قیود

حکایت

جمع گردید ابلهی بجنون
همچو گردون عمارتی بهوا
داشت گرد ترددش پامال
سنگ مینای اعتبار شعور
گرد بر خاک می فشانی و بس
قابل تهمت کثافت نیست
لوح صاف هوا خط باطل
مدعا سخت باطل افتادست
از تو تا لاتر ست سعی مگس
ریش گاوی و پشه کودن حیلست
خانهٔ چشم هوش کن تعمیر
کوریست جوهر حضور نگاه
نیست جز منع چشم واکردن
دستگاه نظر تماشا کن
همچو خر میش بانگ و دمه
سند دعویت مگو که کجاست
اینقدر ژاله از چه میبارد
با تردد تو گلهٔ دارم
بهوس عالمی گرفتار ست
جهل هم خالی از دلایل نیست
عالم شک دگر یقین دگرست

خاک و خشتی بدست می آورد
آنهمه بار بر زمین میریخت
بود از آتش محال اندیش
آنچه سودا گز تو دود انگیخت
خشت و گل نقش صفحهٔ خاکیست
خاک گر جام چرخ پیماید
تا بکی باشد از تو ای مردود
به کمین بلندی همت
گیرم امداد کارست بلند
امتیازیکه در چه اندازی
گرگنه نیست داغ کوتاهی
چون نگه از غبار بر داری
عبرتا سعی بنشست دو دست
در عروج نگاه شد نهات
کای نصیحتگر انقدر مخروش
ابرها کز نتایج خاک است
آخر این خاک و خشت هم شاید
قوت طالع اگر کند نظری
خواه جهلست خواه دانائی
لیک زین جاده تا بآن منزل

بال افشانده در قفس دارد
بعد ازین نیز هم نخواهد بود
پرزدنهای رنگ اسرار است
سوی گردون عجز اله‌اش میکرد
خاک بر فرق غفلتش میبیخت
سنگسار هوس طرازی خویش
واین چه حرفست کز دماغ تو ریخت
زین کدورت دل هوا پاکست
نیست ممکن که بر هوا پاید
دامن آسمان غبار آلود
سبکی جان به پستی ذلت
لیک زین پیش و هم کار مبند
انفعالیکه هرزه بر داری
بر فلک نه بنای آگاهی
چون غبار از نگار بر داری
که نگه زین غبار در گورست
تره بر دوختن عبار تهاست
جهل سرمایه خرد مفروش
از چه سیاره اوج افلاکست
هم چو ابر از هوا فرو ناید
سعی بیهوده هم دهد اثری
یکقلم پیش خویش بر پایی
دوری حق شناس از باطل

نکته در چار سوی کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود سودائی ست پنهانی و معامله ایست وجدانی با همه زیانکاری نقد انفاس

در جیب هر معامله نفعی ست متمکن و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله به تعمیر رواج نرسیده تا قیمت دل نقصان شکست نه برد و نگاهی دکان تحیر نه چید تا قماش جمعیت مژگان بر هم نخورد بگردش رسیدن هر ساغری مقدمهٔ ظهور کیفیتی ست و بانقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع خاصیتی

ریشه پیرایه هر تخم پری میخواهد
اضطراب پر و بال آئینه پردازیست
شوق جمعیت وضع گهری میخواهد
برق هر جلوه تقاضائی نازدگرست

هرکجا نکهت گل پیرهن رنگ درید
باز گردیدن مژگان اثری میخواهد
هرکجا چشم پر افسرده دیداری هست
عرض خورشید غبار سحری میخواهد

غزل هر دل از ناله بهار اثری میخواهد
نیست پوشیده که از خود سفری میخواهد
قطره هرگاه کشد سر بهوای نیسان
هرکجا دل طپش آرد خبری میخواهد

نکته توجه خاطر بالفت فقرا از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء الحب فطرت نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آورد و تعلق ضمائر به محبت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیر و دار غیر از دوش خشونت بر نمی آرد اما بی توهم لطافت و کثافت تشخص حقیقت را در هر صفت جز پاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار حب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش ست و از اوضاع رغبت مدعا حصول سر منزل راحت خویش

غزل حقیقت هرکجا آهیست آزادیست منظورش
نظر بر جوهر خویش وا کردست اگر بینند پیدا ایش
غرور عجز اینجا بی نیاز غیر میباشد
نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تمکینش
حبابی را که می سنجی حضورش دارد ایمای

بهر جا داغ می جوشد فراغ گردد سر ورش
بجیب خود فرو رفته ست اگر یابند مستورش
سلیمانی بخود می نازد از جمعیت مورش
ادب مینائی تمکینش جنون پیمانهٔ شورش
سرابی را که می بینی سیاهی میکند نورش

نکته روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هرگاه نفس تعلق اعتباری می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد مشاهدهٔ نقصان دستگاه اصلی سعی توهماتش مصروف این اندیشه میدارد که هرچه از مراتب اعتبار کونی ست باحتیاط التصرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد و بی اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد مثل معلومات حقائق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه امکانی دوست داشتن هر چیزش دلیل احتیاج ست محتاج هرچه بدست می آرد صفت خود می شمارد اما رفع احتیاجش در هیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست احرام سلامت کلی نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی متصورست به لطافت روحانی نمیتوان پیوست اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا الکبر منزل تنزه ذات پیوستن همان بر جادهٔ اضطراب

نظم

نفس می بوید
همین نفس که غبار تعلق وهمی ست
نوای زیر و بم آرزو چه تحت چه فوق
دلا که زنالهٔ بی اثر گرهی زرشته بریده
من برق سیر جنون قدم بکدام جلوه رسیده ام
زده شور ستیم این صلا زوماغ نشئه رسیده
بخیال گوشهٔ عافیت چو غبار هرزه فسرده ام
نگر این جریده رقم زنم نخط غبار رسیده ام
زقبول معنی دلنشین هم آنقدر باثر قرین
ترهٔ چو چشم کشوده ام بغبار رنگ پریده

چه نقشها که نشد جلوه گر زپرده شوق
هزار پیچ و خم آورده شد بگردن طوق

غزل

بکجاست آنهمه دسترس که زنم زنقطهٔ دل نفس
که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده
حذر از فضولی غره شان که مباد درم امتحان
بکجا رفت وحشتی که رسم بدامن جیده
بفنا شود مگر آشکار اثر سجود دوام من
که بگوش من کشد آفرین سخن کس نشنیده
من بیدل از چمن فنا چو دل شکسته دمیده ام

چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ ذوق
سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین
شده عمرها که نشانده ام بگمین اشک چکیده
چو حباب میکشم از هوس قدحی به دوش خمیده
زخمار فطرت نارسا بدو جام شعله جنون را
هوس نقش نگین خود زغم نیست گزیده
زنوای فرصت پرفشان بکدام ناله دهم بان
زحیا بجبهه نهفته ام خط زمین نکشیده
نه زشور انجمنم خبر نه بشوخی چمنم نظر
ثمر نهال ندامتی به هزار ناله رسیده ام

عاشقی چیست داغ محرومی
یکقلم رنگ لیک باختنی
لب عرضی که تر دو گفتارش
جهد بش انداز نارسائی و بس
ساز موهوم نغمه زار خیال
جوش خونی که هیچ رگش نیست
قصه کوتاه عاشقی این است
گریه راز طبع حرص کمین
گفت اینجا ضعیف موش سنا
زین نسق درطمع سرای ظهور
هرطرف باز کرده است آغوش
زده از خون زیر دستی چند
عاجزان را دهند غوطه بخون
گرگ کمسار و اکنند درش
کو را آزار ما شیان شو

اشارت

سر بسر بر بوی گدات ختنی
پای شوقیکه رفته رفتارش
شورش آهنگ بینوائی و بس
کلک تصویر آرزوی محال
موج آبی که نم بچنگش نیست

پنجهٔ نا امید گیرائی
همه پرواز لیک ریخته پر
نا امیدی نگهبان امید
دام خمیازه صید دست هوس
آه اگر بست هم بدل افشرد

حکایت

بود ویرانهٔ لباط کمین
ناتوان کیش عجز کوشانند
همه را سود خویشتن منظور
شل گربه خرو سگ و موش
قبح نازخود پرستی چند
تاشود خلعت هوس گلگون
هست بر سنگ بیش پا سرش
پای مردی حریف سندان

آن یکی گفتش ای پلنگ خصال
تا نه بیند آفت کرگس
لیک تا ننگر و زیان کسی
حرص الفضان و شمنست اینجا
برضعیفان شکست پیمانند
سیل دستی تصرفیست رسا
خورد روز نگوش خارائی
این درستان زم کوب هنر

گل خود روی باغ محرومی
پیکر فرش ناتوانائی
شعلهٔ اما تمام خاکستر
ناتوانی و کوشش جا دید
صبح تهمت شکار کرد نفس
اشک اگر بود بی چکیدن حرج
وای آنکس که عشقش آئین است
درچه عالم فشردهٔ چنگال
من زرین رطه شان نباهم ولیس
نیست بر سود خویش وسی
پرورش نام گستن است اینجا
تا کلاهی غرور آمد اینه
لیک بر خانه هاست بنا
نالهٔ از شکست جنانی
سرحساب اندبا درست وگر

گر ببازو و دو سنگ دست بهم
نرمی آفت ضعیفی گرست
بر سر خوان امتحان چیدن
گر درشتی الم نمی بردند

اشترک میخورد شکست بهم
خرمن پنبه نذر یک شتر است
لقمهٔ نرم راست بلعیدن
سنگ را همچو آب میخورد

هرکس از پهلوی درشتی خویش
نیست از دست ناتوان حالی
آب را از چه می برند فرو
سختی یکدگر گلوگیر ست

زآفت غیر کرده پشتی خویش
مور را چارهٔ زپا مالی
استخوانی ندیده اند درو
ورنه کی استخوان کم از شیر ست

نکته اینکه عالم میخوانیم صفحهٔ دلی مطالعه کرده ایم و انچه آشنا میدانیم سطر نگاهی تجربه آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم و سوسه از خود تراشیدن صنم معنی واوهام برخود بستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کسب با غربت ست نه اظهار غیبت هر قدر توانی در لباس کوشش و ناممکن ست خود را در خود پوشش

قطعه

در عالم شهود زمردان عیب باش
هنگامهٔ خیال دوئی گرم کرده ایم

ناز حقیقتی ست نیاز مجاز ما
مائیم عرض آئنه کو جلوه عیب باش

باشوخی لباس همان سر بجیب باش
هرچند شوق موسی و در دو شعیب باش

نکته گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دل ست که هرچه شگافته این پردهٔ است محجوب لعیب و باطل همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان ست و در دیده ها شناسائی و همان قدرت پنهان در قدمها رفتار و در پنجه ها گیرائی لقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان ست و باندازه تامل نظر غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابدی پی سپر اندیشه بدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا ادوار سپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسله اقتدار تش چون جوهر آئینه را اغفال و آثار پیچیده و رشته تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار و دیده چه غفلت و چه آگاهی و چه گوئی و چه آلهی بهر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند دل آنجا مطالعه حقیقت خود پرداخته است و هرکجا از تحقیق بیخبرش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بکیفیت خود نینداخته جمعی که نقاب امور امکانی از پردهٔ تحقیق دل کشوده اند بشوخی سر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلائق مصروف اشتغال ظاهر یست نسخهٔ حقیقت دل را از بر هم زدگی چاره نیست وگرنه همچنان که نگاه محرم اشارهٔ نگاه ست و دوست از ساس دست آگاه دلها نیز آئینه ارادهٔ هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود

غزل

خورشید عیان بود شب تار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم به تقلید
گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم

از غفلت ما معنی بی پرده عیان ماند
اشیا همه رنگست که دیوار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود ست

افسوس که ما دامن پندار گرفتیم
صد جلوه در آئینهٔ زنگار گرفتیم
جان بود که ما چشم نمودیم تصور
غفلت چه فسون خواند که آزار گرفتیم

آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را | یعنی ز تأمل ره گفتار گرفتیم
از تنگی دل خانه بازار گرفتیم | سودائی وهم ست تخیل چه توان کرد

نکته در عنصر آباد کیفیت ظهور بعضی سنگ محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبایع نتیجهٔ رفع حجابست یعنی کسب وداع اوهام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق در انگاه صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خاره نشینان خاک بر روی آب نشسته لاجرم آنجا هر چند خامهٔ نقش بجنبش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش ست و اینجا اگر همه خنجر و سنان ست لوح صفا مغشوش

نظم

غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است
هر طرف اندیشه می نازد دو چار آئینه است | از نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست
در بهم آوردهٔ مژگان غبار آئینه است | در جهان بیدماغی یاس مطلب و بر وست
در نگارستان امید انتظار آئینه است | خوب و زشت اعتبار خلق را انکار نیست
جلوه در کار ست اینجا صد هزار آئینه است

نکته از ارادهٔ حق چیزی بظهور نمی پیوندد مگر خلق را حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرعی نمیگردد والا صفات قدرت علامات با آنکه ارادهٔ خلق حق ست و مراد مقید مطلق

رباعی

وین جامهٔ دلق نیز در پنبه نهان | ذات و صفت اینست که گردیم بیان
در جامهٔ و دلق نیست جز پنبه نهان | زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان

غزل

چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی | بجریدهٔ سبق وفا نه زدی رقم که قلم کشی
بقبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی | چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی
ز رقیبست صورت نعتیم هوس فسون عمل عدم | چو حباب سعی کمی مدان که نفس به پیکر خم کشی
کسی از پری که مکس کشد ز چه تنگ دام قفس کشد | غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی
بخیال غربت و هم وطن مپسند دوریت از وطن | عرق است حاصل علم و فن که خمار باد عدم کشی
اگرت دلیل ره وفا بمروتی کند آشنا | ز زمین نیفکنی از حیا بهی که خار قدم کشی
به یقین معرفت آگهان ز تفکرت نبرم گمان | چو کشف مگر بخیال نان بروی و سر بشکم کشی
ببرت ز جوهر آئینه و رقیبت نسخه طراز دل | سیه ست نامه اگر همه نفسی بجای رقم کشی
گذر از تردد بی اثر نه رسی بمنصب بال و پر | چو نهال صبر کن آن قدر که ز پای خفته علم کشی
نه دمید صبحی ازین جبین که نه نسبت صورت شبنمی | حذر از مآل ترددی که نفس گذاری و نم کشی
من زار بیدل ناتوان نیم آن قدر بدلت گران | که چو بوی گل دم امتحان به ترازوی نفسم کشی

آدمی تا بحرص پا افشرد
خلد به حرص داشت این تاثیر
آنکه قوتش بغیر خون باشد
مال مردم چه سان امان یابد
عاشقی بیدلی جنون زدهٔ
به ترحم نگه تغافل خیز
التفاتش همه ستم کوشی
هر قدر جام انتظار کشید
نه شکست از وصال آن بردوش
بامیدی طریق امدادی
من کف خاک و او سپهر بلند
به جمی تا نغم ز کج کلهی
کاین عمل چون دلیل کار کنی
نقش آغاز چون گرفت انجام
آن زمان کین عمل کنی بنیاد
عاشقی بی نوای یاس آهنگ
گر نمیخواندی فسون قیود
این فسون از صنایع عشق است
لب فشار و تکلم ایما باش
خاصه انسان که در طبیعت او
گر آئی همه هیچ آیات

اشارت

گر ز خون اکتشید لذت شیر | بس جهان صید غارتش گردید
چون تسلط گرفت چون باشد | زین مروت گذار حرص آهنگ

حکایت

قدح آرزو بخون زدهٔ | داشت معشوقهٔ ستمگاری
به تکلم زبان بهانه گریز | کج ابروان جبین سبش
وعده ها یک قلم فراموشی | از فسون جنون ترانهٔ او
جای صهبا همان خمار کشید | گردش ها بانتظار سپید
خبر بخمیازه حسرت آغوش | نه زد آخر از آن لب نوشین
در دو دل بر دمش استادی | که تمنای سرکشی دارم
نبرد خاک بر سپهر کمند | مددی گر وصال آن سرکش
گر بوصلی نخواندم نگهی | حکمت آموز نکهت تدبیر
خلوتی باید اختیار کنی | شکل مطلوب آوری بخیال
باده در جام گیر و چند ام | لیک شرط است لازم تدبیر
شکل بوزینه ات نباید داد | این قدرها ضرورت عملست
نوحه بر دوشت اکامی جنون فرهنگ | چه فسون از بغل بر آوردی
شکل بوزینه در جهانم بود | این زمان هر چه آیدم بخیال
اختراع و بدایع عشق است | گر ازین دام پرده بشگافی
زخم خوان و تبسم انشا باش | نهی منکر طبائع اعیان
حرص دارد بقدر صنع نمو | نه جهی تا ز دام و دانهٔ خویش
ناتوان شد بعالم خطرات | آفرینش بانچه در ماندها

دل از هر که زاد خونش خورد
که بهر چیز دست یافت بکید
خون ما و رنیافت هر فتنه رنگ
خاصه وقتی که رایگان یابد
خود سری شوخ و عاشق آزاری
بر تبسم گرفته راه لبش
بود یک عمر صید دانهٔ او
ندمیدش بکام صبح امید
بوسهٔ انفعال خیز زمین
پنبه در رهن آتشی دارم
مشت آبی ز زخم سین آتش
نقشی ارشاد گردش از تسخیر
خامه آئی بوضع این اشکال
که ازان احتیاط نیست گزیر
ورنه در نشئه ام خلل است
که ز بوزینه ام خبر کردی
رقص بوزینه دار و استقبال
پر کشائی کند قفس بافی
ام معروف کرده است گمان
خطرات گماشت دل ارتش
آفریننده خوب میداند

نکته آئینه تحقیق مخبر ست که هر چه عالم غیب بشهادت خواهد رسید و آنچه از خفا بظهور خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرآت علامات و آثار او و مثل پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل جزئی بسبب اکتساب علوم امکانی مملوست از امتیاز مراتب شک و یقین و محتاج عبارات اوهام شبهه و تلقین در حکم تحقیق ناگزیر اشتباه شمارست

ودر انکشاف رموز یقین بی اختیار تغیر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار می شگافت حلقهٔ تغیر نمی گردید واگر عقدهٔ شهادت می گشود بر رشتهٔ تقریر نمی تنید پس توانی که جمیع حقائق بے واسطهٔ عقل بر تو مکشوف است و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئی ست که از طور یکدگر کسب نمودهٔ عقل کلی بر کیفیت آن اصلا چشم نکشوده **رباعی**

خورشید بخاک تیره سودا کردیم	فریاد که دکان ستم وا کردیم
کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود	آئینه شدیم عکس پیدا کردیم

نکته با همه بے تعینی غیر عبارت تعین ما ست یعنی حصول توهم پیدائی وعین اصطلاح بی صفتی یعنی تغافل اوضاع خود نمائی صفت بی ذات معدوم ست تاملی باید فرمود وذات بی صفت موهوم چیزی نمی توان نمود هر جا موسوم صفات هستیم ذاتیم واگر همه ذات باسم آمده ایم صفاتیم **غزل**

گهر و محیط تو ہے نہ سفر گزین نہ اقامتے	قدم وحدوث تخیلی نه شکستگی نه سلامتی
چمنت حقیقت بی خزان وطنت طربگه جاودان	المی به خود نبری گمان که تو عبرتی نه بدامتے
بفلک فروغ تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گر	به چمن سحاب وبگل سحر همه جا ظهور کرامتے
چو ز خود بخود نظرے کنی روی از خود و دگری کنی	تو مگر چنین منرے کنی که بگو بمیت چه علامتے
به بیان کمال شریعتی بعمل شکوه طریقتے	بخیال خیر حقیقتے تو قیامتے تو قیامتے

نکته معنی کرم در جمیع احوال بسر ور طبائع کوشیدنست ودر همه اوقات برضای دلها جوشیدن بی نوایان را به درم ودینار نواختن وبیماران را بعبادت ومداوا خورسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصای واعانت گم گشتگان بتحریک درآئی آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن وبیدماغان را به صحبت دعوت نفرمودن پیش ناتوان ترک اظهار توانائی ودر چشم مفلسان تغافل اوضاع خود آرائی بر قبور تکبیر گفتن وفاتحه خواندن ودر زمین هاے خشک آب پاشیدن ونهال نشاندن غائبان را به نیکی یادی وحاضران را بمدارا امداد وے القصه بقدر طاقت زبان خیر بغرض قواعد نیاز آراستن وبوسیع امکان از هیچکس غیر از عذر نخواستن از این عالم باسر چه برداز ند از شیوه هاے جود وسخاست وازین دست انچه از دست برآید از شیوه های مروت ووقار **رباعی**

آثار سخا جلوه بچندین صورت	**بیدل** دارد بطبع اهل همت
بر بخیران پند به محتاجان سیم	برخوردان لطف بابزرگان خدمت

نکته تمثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صور در هیولا مشاهده نمودن ست ونقاب آتش در طبیعت سنگ کشودن چون مدرکه را باین جنس وقائع اکثر معاملهٔ امتحان ست ودر عالم بیداری تعبیر هاے تخیل سود وزیان بحکم تقابل دو نشای که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است ودیگرے در کمال

درجه قوت نتیجه جد می بحصول می پیوندد وبحسب اتفاق کیفیتی نقش می بندد وگاه مطابق ارادهٔ معتبر وگاه مخالف ازینجاست که اختلاف احکام تغیر در جواب انبیا نیز یافته اند باآنکه این طائفه را در عین مثال رموز ظهور صور که ختم تجلیات کماهی ست شهود ست ودر جلوه گاه کیفیات صور هم چنان اسرار مثال که قرب لطافت حقیقی ست آئینه دار نمود پس صور مثالی کیفیتی ست که بتفتیش چشم کشودن رنگ اثرے از ان می رنگی توان یافت وخبر بهمان بستگی مژگان نقاب تماشا باید منتوان شگافت صورت وقوع بعضے از ان احوال از خواب ووقائع فهمیدنست وظهور آثار آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن

در جهان عیب دگر در شهادت دگر است	از ورق گردانی تجدید نیرنگی مپرس	**قطعه** شاهد قدرت که اخفا وتجلیست
بی نیاز یست اینجا انحصار جلوه نیست	شاهد ما در انجمن دیگر بخلوت دیگر است	لطف یک معنی بعرض هر عبارت دیگر است
رنگ ما در آئینه گردید صورت دیگر است	محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم	جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود
غزل عشق ای دشمن تحقیق ال از روی هوس تو	تو همین آئینه بودی بچه امید شکستی	اینقدر دانم که هر جا شخص وحدت دیگر است
اهل اشغنه تماشش تو شدی غره که رستی	شکل موج دگهر آئینه دارست در اینجا	چه خیالست بقدر جسد آزاد نشستن
تماشاگه فرصت بسو محو منزه دن	نفس آئینه غبارست درین کوچه که آئی	گره دام تو گردید کمند یکه بستی
قدح ناز تو لبریز وداع ست تو مستی	دل از انداز تو افسون تغافل به پسندد	نگهی صرف تامل ننمودی چه کند کس
چو نفس مغتنم انگار پر افشانی وحشت	که بگرد دو جهان آب زدی گر نشستی	بهوس چشمک ناز که تو آئینه بدستی
حذر از خیرگی چشم بخورشید پرستی	به نگاهیست چو همت اثر اوج بزور پست	ثمر آئینه تحقیق نشاید ثمره بستن
من اگر با همه کوشش بکنار نرسیدم	تو هم ای موج درین بحر چه پستی چه شکستی	همه گر عرش بنالی ثمره تا تم زده بستی
چه قدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی	ثمره بیهوده درین بزم کشودم من **بیدل**	نفسے چند غنیمت شمر از دل نه گذشتن
		بعدم راند چو شبنم عرق خجلت هستی

اشارت

گرچه انسان بگشت زار حسد			دارد از صد هزار دانه عدد
لیک گندم مثالها دارد	قفس ودام وبالها دارد	خوشه اش بسته در طبیعت خاک	محمل از نگهبان دل حیاک
ریشه اش سار مهبد بسته اثر	نقب کاوش عروق تا به ثمر	قفل نکشوده شکست حسام	عقدهٔ نیم باز وصد وسواس
وضع آغوش لیک لطف شکن	فتنهٔ مرده چون حقیقت تن	بیضه فخنده نکاری قفس ش	محمل وسینه چاکی حرص ش
چشم لیکن ز یار دل چو شش	خالی اما به تنگ آغوشش	بخیه فرسای زخم دو ختهٔ	تخت شمع فتیله سوختهٔ
لب سوزی ز هم جدا کردن	فتنه گرم چشم وا کردن	از همین پیکر شکسته نقاب	کشتے آدمی نشسته در آب
صد ره از انقلاب پرده سبق	زیر و زیر هم یکے بل ز ورق	مد خیالش ز فرق تا بقدم	عرض یک کوچه لغزش آدم
گندم ست آنکه تا تبسم کرد	موج صد تاب تب و تلاطم کرد	آن تبسم بعرض فضل بدا جنت	خر دم صبح تیغ وصل بدا شت

تیغ بود آن تبسم غفلت | که بریدش ز نسبت وحدت
برق تشویش خرمنش گردید | شکن چین دامنش گردید
بیضه بال و پر طپش وا کرد | منزل آشفت جاده پیدا کرد
زخم بالید عافیت خون شد | دیده و مژگان کشود و مجنون شد
غیر نیرنگی آنچه نسبت خیال | دشت این وادی پریشان بال
اول آیینهٔ معنی پرداخت | بعد از آن شکل آدمی پرداخت
آخر این آبشار نشو و نما | خوشه از فسون نفس و هوا
غفلت و آگهی مهیا کرد | ظلمت و نور آشکارا کرد
بندگی پیشه شد خدائیها | از چه شد نسبت جدائیها
آن جدائی ز صورتش پیداست | وصل گندم بقبل ناپیداست
عرض کثرت ز چاک پردهٔ اوست

اشارت

دل وحدت دو نیم کردهٔ او

گرچه غفلت حصار آفتهاست | جای ایمن شدن ز مرگ کجاست
خواه در بحر و خواه در ساحل | نیست ممکن ز زندگی غافل
آن یکی از محیط بیرون تاخت | وحشت رخت بر کنار انداخت
خورد جای بلغزش پاشش | برد ساحل بقعر دریا شیر
گاو جست از شکنجهٔ قصاب | شد بصحرا ز دیده ها نایاب
شیر ناگاه حلق او افشرد | از اجل کس چنین جان نبرد

نکته جمیع خلائق بحکم مصلحت طبعی محتاج هم اند و کامروائی همه حقیقت گرمی از آئینهٔ هر فردی بظهور پیوسته و بذوق اشتغال شوق در کمین امداد دیگری نشسته زبان مطلب محتاج هوائی و وصول جمعیت خود سائل و سعی احسان منعم همچنین بر قمع وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ مانع نقد را از اجناس سود سے شمار و مشتری جنس را غنیمت نقد سے پندارد نقدها مصروف جنس شماریست و جنسها متوقع نقد انتظار سے یعنی تا بکار دیگر سے نیائی چشم بر حصول مراد چون کشائی پس کریم در خود ناچار است و محتاج در طلب بی اختیار

رباعی

یک نغمه شوقست چه فقر و چه غنا | آواز کریم را صلا میخوانند
از پردهٔ هر ساز صدا میخوانند | سائل خود میزند دعا میخواند

نکته تأثیر در طبائع

ارباب کرم چون موج بر آب بهم پیچیده است و از طینت اهل خست چون ملائمت از سنگ رمیده طبع کریم از فرط نزاکت زبان سائل را نشتر سیداند تغافل نه شرط تاب رحم آوردن ست و مزاج لئیم از جوش خشونت پروای سپاس ندارد و توجه مانع رنگ اثر بر دن

رباعی

سرمایهٔ هر خمار و مستی گرمست | پیرایهٔ هر بلند و پستی گرم است
گویند که مرگ انقلاب مستی هست | امنیت دلیل آنکه هستی گرمست

نکته اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سر تا مل بپای منتهی نمیگردد تشویش هرزه نگاهی باقیست و تا سر اندیشه بزانوی ساغر نرسانند گداز کلفت ساقی اگر بوی از بهار معنی سے برد و عبارت انهمه رنگ نمی ریخت و اگر با صل کارسانی می شگافند شاخ و برگ این قدر غبار نمی انگیخت ساحل گزینان پیوسته موج و کف میشمارند و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند

با محرمی گریبان بعید و امن دست التجامی برد و نا آشنای خویش هزار هنگامه درخیال می برآورد **غزل**

تو گر خود را می بینی نیست عالم غیر دیدارش | خودی آئینه دارد که محرومی ست اظهارش
سپهر لازم مایل پست و بلند و هر گردیدن | تو خود این خانه تا بادیت فهمید مقدارش
کمال بردهٔ گویا به نقد اعتبار خود | که بر هر جنس بے پیچی و می گردی خریدارش
نبودی اینقدر ها که چندائی بجمع امکان | که افتادی بچندین جهد در فکر خرد بارش
دکان صبح چندین جنس خجلت در نظر دارد | نفس بر خود فروش افتاد آتش زن ببازارش
شرارت فرصتی و آنگاه ذوق هرزه پروازی | با این هستی حیا کن از خیال چرخ دوارش
بحق تسلیم شو تا وارهی از این و آن **بیدل** | بدریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش

نکته نوی های طرز اعتبارات تا بعرض آید کهنگی دمیده است و تازگی های درس ما و من تا بتکرار پاس رسد افسردگی سر کشیده از وحشت انجامی اندازه و عبارات سراسر این دیوان یک مقطع است سفت بیدا مانان طریقهٔ خاموشی و از کم فرصتیهای زمان تامل جمیع اجزاے این نسخه یک نقطهٔ سهو ست غنیمت تغافل اد ایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه لست که تا به فهمش وا رسند ورق بر نگرداتند و لفظے در خارج مرقوم نگردید که تا مژه بر هم زنند

نظم

صفحه بچکه نرسانند | هرچه دارد جهان بے بنیاد | هستت خالی ست در قلم و باد
بی ثباتی با امتحان وقار | محملے بیکشد بدوش غبار | بسکه رنگ ثبات پرواز ست
کوه با نالهٔ همعنان تاز ست | روشن ست از حقیقت ابهم | شمع اندیشهٔ وجود و عدم
همه جهدیم و مدعا مجهول | جمله هوشیم و آگهی معزول | جهد ما حرکت طبیعی ماست
مدعای غبار ما پیدا است | هر چه از خلق عرض زشت و نکوست | عکس آئینهٔ حقیقت اوست
خلق موهوم را چه علم و چه فن | شخص معدوم را چه ما و چه من | گر نگندی نظر به معنی خویش
تا ز فطرت نبردمی انهمه پیش | شخص جائیکه گل کند معدوم | عکس معلوم حکم آن معلوم
هستی کز دل عدم گل کرد | هم عدم بایدش تخیل کرد | در عدم تاز هستی ست اینجا

غزل

در دل تاک مستی است اینجا | نیست بی جمعیت چمن چون شاخ غنچه پر [illegible] | بی تجرد از خود نگذر جانب دل هم نظرے
ای چمنستان جمال آئینه دار بحر | در غبار اقلیم فنا پاس ندار و هرزه | گلبن نیرنگ گلی سر و قیامت ثمری
بر هوس نشو نما سفت فنا لیست بقا | قابل آگاهی ما کو نیست خیال من و گم | بی تو شمع همه تن سوختهٔ پاس وطن
دامی و آهی ست ز من گر طلبی یاد سحرے | | حسن خدائی نشو و آئینه دار ش نگری

جوش حباب انجمن شوکت دریا نشود
نیست زهم فرق نما انجمن و خلوت ما
در بر هر زیر و بے خفته فسون عدمی
پردهٔ صد رنگ دری تا بچمن راه برے
نیست اقامت گه کس وادی جولان هوس
نیست ال پروری لازم اشال جهان
شبهٔ هستی چو سحر میکند م خون جگر
لذت این محفل و ون بر نی ما خواند افسون
بیدل از آغاز گذر رحمت انجام بسم

ما همه صیقل زده ایم آینهٔ بی جگرے
آینه دار همه جا خانهٔ بیرون درے
در همه ساز ست رسمے با همه نگست ورے
خفته ته بال پرے کارگه شیشه گرے
دامن عجز ست رسا آبله پا یان سفرے
بے تری مغز بلندی نکند موے سرے
آینه بندم بعدم کز نفس آرم خبرے
داغ شواے ناله کنون راه نفس زد شکری
برنج فرصت جیقد سا آینه بند د شررے

نکته گفتگوے ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل است و گیر و دار عالم اجسام بی باده مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدائی در حقیقت روح مختفی فهمیدن است چنان کیفیت کوزه در گل و روح را بعد از تماشای ظهور دار اجزاے جسم منزوی دیدن چون صورت خیال در دل تا حضور صور بعرض جلوه نیاید معنی هیولا را در جهان صور باطن اشکال بودن ست و صورت مرتبهٔ هیولا معمای همان کیفیت کشودن اگر هیولا به بے صورتے متصف است صور از کجا مے جوشید و اگر صورت از لباس قدرت عاریست هیولا را که میپوشید **قطعه**

گل نا دمید ساز هیولاے خاک شد
چون بار عرض نوبت نگار و دار سید
روزانه دیده که با وج سماک شد

رمز صفای آینه ها و اشگافتم
آئینه را سنگ همان اشتراک شد
یکسر رشته بود یا وے اعتبار دهر

هر چند خاکسار هیولائی گلست
اسم کدورتیست که از اشک پاک شد
خورشید اگر چه شب لبساط بال میزند
خلقے به پیچ و تاب توهم هلاک شد

نکته تا نسخهٔ اندیشه از هستی رقم توهمی دارد با هر زه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست و تا خامهٔ ما و من از نفس سطر حیا مے نگارد بهم مشقے اطفال این دبستان فرسودن بے اختیارے در آب افتاده را هوای وست از خشکی نشستن بری فطرت ست و در آتش نشسته را دعوے دامن از دود کشیدن داغ خجلت **رباعی**

از عالم مرگ عیش جان بردن نیست
در خلق برون ز خلق بودن غلطست
هستی خرجان کنی و خون خوردن نیست
صحبت با زندگیست با مردن نیست

نکته عالم ایجاد سیرگاه جلوهٔ اضداد است و تماشا خانهٔ بوقلمون هاے مراتب استعداد تا بعبارت پریشان نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم ست و با تامل غیر نکوشی فائده حاصل

گریبان خود نا مفهوم عمرها بیهوده باید تاختن تا راحت پاے در دامن کشیدن توان رسید و با عالمی صحبت باید داشتن با قدرت هاے توان فهمید بے تجربه سود و زیان و کیفیت اعتبارے یکے بر دیگرے عرض مراتب جهل ست و بی امتحان نفع و ضرر دوائر با التزام و احدی اقبال نمودن دلیل فطرت سهل هر کرا بصحبتهاے مخالفت متنبه نمودند ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نکشودند و هر کرا خار در راه نه فشاندند از زحمتهاے بردوش نه رهاندند و اگر چه صحبت بهزار رنگ فواید است اما خلاصهٔ مجموعهٔ قدر از زوا دانستن **قطعه**

رنگ تمیز سلامت در غبار آفت است
طینت بیمار کیستر قدر روان صحت است
گوشه گیری های خلق از انفعال صحبت است
تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است
زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است

هیچکس بے شور کثرت طالب وحدت نشد
تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن
قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف
چون نگه یک عمر باید دید عرض خوب و زشت
عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت

نکته روح انسانی شاهدیست لا رخی که جمال استعدادش از بی نقابیهاے جوهر غفلت پید است و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لامع و هویدا عقل سرچشمهٔ الیست تراوش ایجاد معنے حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کشا اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت **رباعی**

هر کس ز حقیقتے نباشد خبرش
چیزی فهمید دل که خون شد جگرش
بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات بار معبود می خورش

نکته از بزرگی پرسیدند بحکم ان مع العسر یسرا کشاد هر عقده نا گزیر تدبیری باز بسته است و حل هر مشکلے در کمین چاره نشسته سهولت جان دادن از چه تدبیری بسهولت پیوند و دشوار مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود در کسب ایثار باید دانست که زندگی قوت اندیشه است مصروف تعلق اسباب چون تحریک موج موجد دائره گرداب هر گاه اندیشه از توجه علائق برآید و اصل بے تعینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم بجیب همواری محیط ریخت **رباعی**

خلقے مغرور ناز و همت دگر ست
زین جنس توهم که مجازش خوانند
در عالم کون رنگ فطرت دگر ست
گر دست فشارند حقیقت دگر ست

نکته کیفیت سخا به نزاکتے سرشته اند که تا کریم سایل را ممنون تصور نماید جوهر مروت که چهرهٔ و تا بلون خود را صد احسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته اینجاست که ابر بر خار و گل یکسان میبارد تا از تخلهاے بار ور خجلت ادا و بر دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست مے تابد تا بر لعل احسان

رباعی

منت ز بنیت نگذارد
رسوائی احتیاج کس نتوان دید
شخص کرم از بسکه وفا کیش ترست
آنرا که حیا بیش سخا بیشترست
زاندیشهٔ آب ورخ درویش ترست

غزل

که گشید دامن فطرتت که لبیر ناموس آمدی — تو بهار عالم دیگری ز کجا باین چمن آمدی
سحری حدیقهٔ آگهی ستم ست جیب جنون ورد — چه هوا به پردهٔ الم گذشت که برون پیرهن آمدی
هوس تعلق صورتت زچه ره فتاد ضرورتت — به امیدی آن همه از صمد به ملک به برهمن آمدی
ز عدم جدانه فتادهٔ قدمی دگر نه کشادهٔ — نگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی
نه سفر بهانه طراز شد به قدم جنون تگ و تاز شد — بخودت همین ثمره باز شد که بغربت از وطن آمدی
نه لبت بزمزمه چنگ زد نه نفس در دل تنگ زد — عدم آبگینه به سنگ زد که تو قابل سخن آمدی
چه قدر تجرد معنیت به در لقنع لفظ زد — که چو تار سبحه زیک زبان بطواف صد دهن آمدی
چه شد اطلس فلکی فنا که دریده آن ملکی ردا — که تو درز یا نکدهٔ فنا پی یکدو گز کفن آمدی
ز خروش غیرت مرد و زن پر پاس میزند آن سخن — که چو شمع در بر انجمن زچه بهر سوختن آمدی
دم ز اج سایه و آفتاب اثر دوئی نه شنگا گفتم — من اگر بجای تو داشتم تو چسان بجای من آمدی
بهوس چو بیدل بیخبر ز اعتبار جهان مزن — چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی

اشارت

یک نگه آگه از سراغ برآ
ناخن جمع کن ز هر گداز
کم عیادت داغ نقصان ست
راه پیچیده منزل ست اینجا

ای شراری گرفته دامن سنگ
یک قدم نیز با چراغ برآ
ز اندیشه ات عشق دارد
بوته ات العنت گریبان است

تا کی اندیشهٔ شتاب و درنگ
سخت سر در گست رشتهٔ ساز
فکر کن فکر آتشی دارد
به تامل نفس دلست اینجا

حکایت

یکی دید در کنج میخانهٔ
پر افشان ترازد و وبال و پر سخ
مزار سی و شمعی و پروانهٔ
زبس پیکرش جابجا سوخته
سراپاش داغ و سراپای شمع
ز هر عضو او سید اعضای شمع
ز پروانه بر سوختن ناز داشت
که میگشت بیتاب گرد سرش
ز خود و هم چراغ اسی اندوخته
چو طاوس صد رنگ پرواز داشت
بدو گفت ای خرمن اندوز داغ
بر آن شعله تا چند سوزی دماغ
نیائی چرا جانب انجمن
که فرش ست صد رنگ شمع و لگن
ز هر گوشه گل کرده باغ دگر
ز هر جام تابان چراغ دگر
نظر تا کنی عرض نقل ست وی
نفس تا کشی حرف جنگست و نی
چراغیکه سود و بویرانه ها
دبالست بر بال پروانه ها
ز محفل گرافتد شرار سکبت
بخورشید و پروانه دارد شرف

پرافشاند پروانهٔ بیقرار
که پروانه را کار با جمع نیست
برون ریخت از پرده مشتی شرار
سراوی خرابانهٔ شمع نیست
دو عالم بچشم ترش سوختند
بهر جا چراغی برافروختند
محالست بیطاقت سوختن
بویرانه گر مدعا حاصل ست
کند فرق ویرانه از انجمن
کرا ذوق آرایش محفلست

حکایت

زبس ناتوان و گرفتار بود
شکن پر ز در زلف مغ زاده
بدیر مغان دل ز کف دادهٔ
سراپاش یک رشته زنار بود
از این مشت خاشاک واسوختن
از آن آتشین چهره افروختن
در انجا تبسم بهار نظر
ادا ایک متلم مائل بسملش
در ینجا سحر خیز چاک جگر
نگه جو هر خنجر قاتلش
زاوراق دل بسته ناله چید
به چشمش اگر شوخی سرمه دید
ز لغزش گر از شانه بیداد رفت
وگر خند نی زد هدایانش چنگ
شد این ناتوان آه و بر باد رفت
شکستن در اعضای این بیرنگ
ادب دور باش هوادار شیش
بآن قرب شوق گرفتار شیش
بپا لیش جبین سائی دور داشت
شبی کرد آن برق عاشق گداز
همان نسبت سایه و نور داشت
طواف شرر خانهٔ دیر ساز
مغان گرد آتش قدم میزدند
چو پروانه بال بهم میزند
از آن شمع هم ذوق پروانگی
برسم مغان گرد دیوانگی
برقص آمد و برق حواله شد
بر آتش سراپای او هاله شد
جگر خسته در سایه اش طوف داشت
ولی زانحراف ادب خوف داشت
حیا گفت ای در وفا متهم
ببین تا کجا میسگذاری قدم
نظر کرد خود را بران سایه دید
عرقهای خجلت شرر بار دید
سپندی شد و بیخودی ساز کرد
بر وجستن از سایه انداز کرد
بهر سو همان سایه در کار بود
که برمرکز شعله پرکار بود
به جنبش نمود از زمین تا بعرش
خیا آتش بهر ششش جهت سایه فرش
ز بس انفعال آتشش برفروخت
چو خاشاک در شعله افتاده سوخت
خیالان ده غم سایه بیتاب شد
کز آن شعله بر آتشش آب شد
کسانیکه در عاشقی صادق اند
بپاس ادب ایستاده عاشق اند

اشارت

گر بدست تو نبض کار بود
ای که در اختیار مجبوری
جهد کاری توفیت معذوری
کای تپش نفس پرفشان تمثال
همه کارت با ختیار بود
آن یکی از غبار کرده سوال
مقصدت چیست زین خرامیدن
می پری بر هوا و بالت نیست
غیر آوارگی تالت نیست
گفت باید ز باد پرسیدن

مناجات

ای زبان بخش ساز نغمت طلبی
حیرت ایجاد آه نیم شبی
دل کجا تا نفس فرو شد کس
ساز کو تا ز ناله جوش کند کس
هم تو بخشی دلی که ساز است این
بینوائی که وضع ناز ست این

بهم تو دو دل‌ها طپش کنی ایجاد
اشک آری که ورزش ما نیم
ما عدم مایگان ضیا لائیم
دور گردیم ظلم ما بر ماست
جهل ما غیر ازین اثر چه کند
اضطرارش بسوخت سر بهوا
خویش را گر نه بر کرم سپریم
ور بدل رو کنیم در گه تست
نه همی نی درے دگر داریم
یکے از فلک برده ره بملک
تا چراغ ور قور هش نیست
سر به بخشش تا توئی بینم
ور زکو درے فتاده ایم بچاه
پیچ افعال ما ز ما بر دار

تا بنالیم در خور فریاد
نه سر شکی ست در میان و نه زور
گرد هنگامهٔ محالاتیم
طبع غافل بوهم غیر آمیخت
از تو غافل شدن دگر چه کند
سایه را خود نبود جامهٔ سیاه
این نثار فره ده بر که بریم
جز جنابت بوهم نامید است
در تو ایم و بتو نظر داریم
گر ازین سو گر بجهم آن سو
ما و من هیچکس بعین نیست
نظرے کن عطا ز عالم نور
هم بفضلت شکسته ایم نگاه

درد بخشی که مرهم اندیشیم
کاروانهاے فضل وارد گرد
غیر در بارگاه عدل خطاست
فهم ما خاک بر سر ما ریخت
قطره از بحر با نگشت جدا
دوری مهر کرد نامه سیاه
گر بگردون رویم در ره تست
هم تو بنما درے دگر بکجاست
یکے از خاک تاخت سوے فلک
سوگرزیر و کجا رود سوے تو
پیش ازین کافت دوئی بینم
که بها نشت چاه ما همه کور
گر بطبع کرم نباشد بار

نکته شیرازهٔ اجزاے حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخهٔ جمعیت دامن تقریر شکستن غنچه یا در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب گشودن پریشانی تمثال موج تا خروشے دارد از بحر جدا ست چو زبان بکام در دیده عین دریا توجه سخن با غیر انست و معاملهٔ خموشی ازینجاست که خاموشان وحدت آئینه اند و زبان اوراق کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهور ست و جمعیت خموشی بالتفات باطن سبے تصور

غزل

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست
راحت آبادے که مردم جنبشش سیده اند
گریبان از شوخی اظهار واوزد و نفس
پاس ناموس سخن در بیزبانی روشن است
قطره‌ها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست

جنبش لب یک قلم خردست بر هم سوده نیست
بے تکلف بے سخن غیر از لب نگشوده نیست
صافی آئینه مطلب غبار اندوده نیست
هیچ مضمونے درین صورت نفس فرسوده نیست
تا نشو در وشن که سے خاشے بیهوده نیست
تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

نکته تجربه کاران امتحان کدهٔ شعور متفق اند که سخن بموقع خموشیست و خاموشے

بے محل هرزه خرفرستی ست پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید سفتن که بے صرفگی سخن یاده خرجهاے مایهٔ شعورست و بتشنیع آب گوهر جوهر بینش در تلفگاه فتور جیب عصمت خموشی دریدن خطا نیست که بهزار عرق انفعال یک بخیه علاج نمی توان کرد و بر هم زدن نسخه مایل و بالی که با صد هزار لب گزیدن صفحه بشیرازه نمیتوان آورد کفارت این عصیانها جز آن نیست که هر چند بجال خود ستم اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و بخاریکه دامن جمعیت خود خراشیده گل نفعی در راه مخاطب نباشی یعنی در صورتیکه صفر بر مے آئی بر اعتبار کم بضاعتان بیفزائی در حالتی که بر خود مے نگاهی بر بتی مایگان مدد فرمائی که آواز جرس با دلیل سر منزلی نباشد کلفت سراغ ست و دود سپند بے تا برفع گزندے نخوشد آشوب دماغ

قطعه

بمحفلیکه فوائد حصول خاموشیست
فسردگیست چو آئینه خوشترست از جوش
دمیکه ربط سخن صرف تراش خانهاست
که همچو شیشه یاقوت خون شو و مخروش
زگفتگو اگر افسانه مدعا باشد

هزار باش حدیثی که میخوری در گوش
هزار گل ز لب هرزه گوست رنگین تر
زهم گشودن لب عیب فطرتست مهوش
چو صبح از نفس بے صدا غنیمت شمار
نفس نه پرده غفلت لب است با فرموش

ز چشمه که نخوشد علاج تشنه لبی
تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش
نوای انجمن حفظ آبرو انیست
گر از تو آئینه کس نیشو و مغشوش
کنون مباز ادب بخوان نواست سخن

که مدعای بیان وصف خاموشیست خموش
غرض با هر جا سخنیست بے معنی افاده مباد و هر جا خاموشی ست انفعال گفتگو مبیناد

تمت

رباعیات

[illegible] ازاد گل
لاو عدم [illegible] خلوت [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] اجرای دل

و له
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و له
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رقعات بیدل

به عون صانع بیچون مکین و مکان بفضل خلاق زمین و زمان

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

ولہ

ای دانه ازین مزرع اندیشه برآ

بیخ ز طلسم الفت ریشه برآ

افسرده رگ لفظ بمعنی پیوند

در شیشه چو رنگ باده از شیشه برآ

ولہ

ای آینهٔ قدرت و ذات یکتا

آن جوهر ایجاد و صفات اسما

در غیب احدیت و شهادت احمد

زینت بنمود احمد بر دو سرا

ولہ

ای لاف کمالت ز زبان عنقا

پرواز تو گرد کاروان عنقا

تا کی خواهی زدن بابن بکند نفس

ای که نداری آشیان عنقا

ولہ

بیدل عبرت کمر گشوده است اینجا	ماتم در خشک و تر گشوده است اینجا
زان پیش که کس نظر گشوده است اینجا	چشم از مژه موی سر گشوده است اینجا